بعون حسن تحریر و شیرین فرمائی معانی انوری مهر عالی نمائی مضامین خاقانی

قصائد عرفی

در نامی مطبع خجسته منشی نولکشور بطبع رسیده منظور نظر گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه از وصفت تو
پس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا
معرفت گو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای که طبع باغ کون از سیر پایان جدو
طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سرگشت اندیشه را افگنده در دامان تیر
عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا
از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال
شفقت تو شاهین رحمت را بران انداخته

سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام
آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای ذلت را روائی داده در بازار عشق
عزت و شادی ز اوج عز و شان انداخته

هر کجا تا تیر غم را داده اذن عموم
شادی راحت فشا بر ناتوان انداخته

زین خجالت چون برون آیم که دل در موج خون
تو عروسان غمت را موکشان انداخته

فیض ازانرم که هرکش پا برابت مانده است | دل بدست آورد و جان را از میان انداخته
صید علما سبز اگاهی ز صیاد ازل | در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته
کرده او عرفان لباس عجز را دامن دراز | کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته
طعمهٔ گر خوان عشق افگنده ام در کام دل | ریزهٔ آنرا جحیم اندر دهان انداخته
شرح گوید منع لب کن عشق گو بعیره زن | کای توهم در راه عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که در یابد که آن بحر | جوهر اول علم بر آستان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال | جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صنعت کز لبم قدر میزند بیرون | نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
شایت چون کشایم لب که برق نا... | منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته
من که باشم عقل کل را ناوک اندازنا... | مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته
مست ذوق نغمه‌ام کز نغمهٔ توحید تو | لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را | همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از غبت دنیا الم آشوب نگردم | زین باد پریشان نکنم زلف الم را
فقرم بسیاست کشد از منت همت | در چشم وجود از نهم جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان | بی مهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آباست | سود است با برابند اگرچه بیرم را
چندیکه در کشمکش جاه و مناصب | گمنام نمودند همه دودهٔ ... را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته | آثار پدید است صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسبم باز نه استند | زابای تو دارنشتر هم اصحاب کرم را
اما شود وصف اضافی هنر ذات | این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهد از گهر من
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد
الحمدلله که بنازم بنسب نیست
اقبال سکندر بجهانگیری نظم
نوبت بمن افتاد بگویند که دوران
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم
دوران که بود تا کند آرایش مسند
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم
روزی که شمرند عدیلش ز محالات
آنجا که سپه و حشمش آید بتکلم
تا رایت عفو و غضبش سایه فکند
تا شاهد علم و عملش چهره برافروخت
تا شهپر و سهم تو از حسن تو کواکب
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر
تا حکم نزول تو درین دار نوشته است
گر چه همه اول بجهان هم تو درآید
آنروز که امکان چشم حادثه آراست
تا کون ترا اصل مهمات نخوانند

مدح است ولی گوهر ذات اب عجم را
هر چند هوا عطر دهد قوت شمم را
اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
بر داشت سکندر شرف علم را
آرایشی از نو بکند مسند جم را
این نغمه نشیبست دگر صوت و نغم را
مداح شهنشاه عرب زاد و عجم را
خاک درا و اوج شرف داد قسم را
تاریخ تولد بنوشتند عدم را
ز آسیب گرانی بخرد گوش اصم را
هیئت متصور نشد آرامش و رم را
معلوم نشد فائده فی کیف و نه کم را
تغییر و هیبت تو تعظیم نعم را
احسان تو تشنگی فتنه هر قطرهٔ یم را
روشنگری آئینه انصاف تو غم را
اخرا او ...

ذات تو منشی تقدیر که حکم نزول تو او نوشته که نزول آنحضرت صلعم جهت شرف حاصل گشته ... تا مجمع امکان

ذات صحیح امکان و وجوب نوشتند	مورد نشد تعیین اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل	سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند	شیرازه مجموعه نبستند کرم را
عرفی بشتاب این ره نعتست نه صحرا	آهسته که ره بر دم تیغست قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن	نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته مدحست آرکه ببینند درین شهر	شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند پایه نعتش	آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها بعطاییت که از آن کام که دانی	نومید مهل عرفی محروم دژم را
ارباب نخیش مده انعام و سیاسی	با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش من سایگی خز تو خواهد	از همره دوزخ نکشد باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن	شوق طیران میکشد ارباب همم را
هرچند طبیعی بود این پستی و فربائی	تا جلوه ده فیض تو اکسیر کرم را
من هم بخجالت لب خجلت بگشایم	ای بهجت از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح بلغزم تو ببخشای	کز مدح تو انجم من حیران شده دم را
تحصیل صواب از شرف نسبت نعتست	زینگونه خجل ساخته حسان عجم را
مداح تو آمد شیئیت به نوشتن	تا لا نگسستش نشد از پا قسلم را
و آنش نگشاید بسزا عقده نعتت	زین بیجاست که اندیشه نگون کرده علم را
مدح تو از اخلاص کنم گرچه نیاز علم	از بتکده چون آمد هم آهوی حرم را

ایضا در نعت

ای بهر زدوده و انس بلا را	سر در پی خویش مادو ما را
چون ذره مرد می نهی پای	از کوچه طلب وفا را

یا دم نکنی و هیچگه من | بی مژده ندیده ام صبا را
دیوان گری محبت تو | کامروز مسلم ست ما را
بیگانه ز تاج کرد تارک | آواره ز کفش کرد پا را
جان و دل من پر از غم تست | بهر تو تهی کنم چه جا را
آماده صد سرود در دم | ناکرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر دست | ناکرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر | ممنون اثر کنم دعا را
یا دست جفای چرخ بربند | یا بخل عطای مدعا را
تا کی بشکیب در پذیرم | آفات نجوم فتنه زا را
یارب چه عداوتست با من | این کارکنان کبریا را
با خویشتن چو راز دوست گویم | از خانه برون کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام | معزول ندیده ام هوا را
تا کی به بیان خود ببینم | دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت | بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد | از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم بنده گوید | کای وهم تو کرده پی صبا را
از عشق فلان بباد دادی | سرمایه دانش و ذکا را
هرچند که راست گوید اما | خاموشی این ستمگر [illegible] را
رفتم که بگنج خانه طبع | مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید | سرمایه نعت مصطفی را
درج گهر آورم که شاید | آویزه گوش انبیا را

دستی سخن آورم که شاید — مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رساندم از دل — تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست و دل سخا را — وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایه بهم تیغ و قلم را — وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
همه مرتبه خانخانان که از شر نطق — چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت — زود آکه کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یکشیوه شناسد غضبت عفو و مکافات — یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد — تشبیح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنکمایه نگردد — گر تا ابد انجام دهد صفر رقم را
جیح از شرف خاک درت ساخت — کز درگهت آسوده دراه قسم را
نگرفت ز انصاف تو در عصر که لات — شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مردود کفت نیست — بیرون نکند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمرند — صد گونه تعلق بحدوث است قدم را
آگه نیم ار تشنهٔ تو دانم که نزا دست — وز شیر ز ازدوده نشسته تو عدم را
از عدل تو گر طبع جهان معتدل آید — التقمد رسد عالم فرتوت ذرم را
گر نام تشبه گی در قلم و همه نماند — امکان رقم صورت مفهوم هرم را
گر جاه تو خود دست بهم نهند سی افتد — در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوی خرج بصبح آ — غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
از بسکه کفت زاد تو بیفا صله بخشست — ور جود تو فی راه تو پیش و نه کم را
دست تو ز بس لطف افشان واد بیکجا — در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

آن روز که ایثار شجاعت نه گذارد | بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را
هر طعمه که از مغز کمان تو گشاید | ریزد بجگر پیکان بقا خون عدم را
آنجا که نهیب تو شب لرزه کند عام | اعمی متحرک مگر و نبض سقم را
از بسکه بود با تو در طینت اشیا | نسیان تو شر بسته کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند | از بیع تمنای تو قانون سلم را
در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت | عدل تو به فرزندی برداشت ستم را
از بسکه ز رای تو شد داروی صحت | عیسی بطبابت بنشاند سقم را
از بسکه اسباب هرم گشت تو ترسم | گر زلف بت من برد آرایش خم را
از بسکه تخشع کند سینه خصمت | از سینه افلاک برد گوی ورم را
خصمت چو زره وصفی لابه گراید | از سردی او تب شکند شیر اجم را
زد کوس حیات ابدی خصم تو چون شیر | سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش | اکسیر فنا داد گدازش گر غم را
رامشگر عدل تو صدا آهنگ مخالف | نواز دو نی کوک کند زیر و نه بم را
محو است عدیل تو که در گم شدن او | دخلی نبود ماحی نسیان قدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو | صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
بخرام و نظر کن که بجولانگه دست | چون قلم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا باده نظم بکف آرد | انجا اثری نوش بود نشئه سم را
انصاف بده بوالفرج و انوری مرو | هر یک غنیمت شمارند عدم را
بسم الله را اعجاز نفس جان پشان باز | تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول زده این نظم تو و ایشان بسپردند | پس باز نمودیم بهم منزل هم را
بالله که نه لاف و نه گزاف این به صداقت | حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دوست مرا اوست تعالی العالم الصفات | کو در صلب تو خود داد شرف ملک عجم را
معیار سخن بود تو هم گنج تمیز | دیگر چه توان گفت نسب عیسی مریم را
چندانکه مریت را بود از نسبت من عار | از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مسح گرم لیک نه بر جائی و طامع | گردون به بهشت بهر بذل و کرم را
یک شعر و یک نعت و یک بیت و یک شکر | صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
گر جاهلی آوازه دهد این چه ترانه است | حاجت به برازیاد چه بسیار چه کم را
گویم که برون از مخا با و صبیا | این پایه مسلم بود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است | سرمایه دولت چه سلاطین چه خدم را
سلطان چه گدا طلب جامه و نان اند | تا باز بگیرد چه سعدا و شکم را
لیکن سخن حیثیت ز یک دو طلبیدن | عیبش چه بهر در شنیدن انشا بقلم را
یارب نده این عیب که ز رحمت بدهم باز | در زر بود این نشت براهن قلم را
عرفی همه انی بدعا تیز قلم شو | نتاب که میدان تنشد و تنگ قلم را
تا از کشش خواهش و آویزش مقصود | طبع که بر سجاده بود آز و کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد چو تسلیم | ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را
صنعتگر شان چشم و دل خصم تو بادا | تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای مرا تو بستی اعمال نو سیدی گواه | درد و رم از حسن عمل چون سپیدی از گناه
صورت امیدی بینم چو آب موج زند | بسکه میگردد ز شرم رعشه در نور نگاه
گر بصورت گاه را گویم که همرنگ منی | کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
سیل فعل زشت را با طبع من آمیزش است | وین شبیه ربط کفرست و مکافات اله
گر بعصیان قسمتی آید مرا زین بیت | وین لعینه چون حرا نقص [illegible] صعب راه

قوله صنعت ... بیت کردن و از ... چشم و دل ... آوردن کار ... صنعت شان ... تحلیل سازند ...
[illegible]

ایکه داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت | چون مصیبت خانهٔ عاشق زدوده دل سیاه
چهره را از آب یاقوت ندامت برفروز | چون گل صبحی دل آرایان بی تأثیر نگاه
در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن | تا بحور لا نگاه صورت بسته دامن نگاه
مرحبا نیک آمدی ای یاس ناپیرایش هم | گریه گرمی که شوید تیرگی را از گناه
هان بشنو آهسته ران ای گرمه ناهوشمند | شحرف بی‌نیازی مستی و نتواند بست راه
حبذا ای نوبهار عجز گرد تا بشیر تو | معصیت را امید آمرزش از طرف کلاه
شیوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را | گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه
شاهد معنی عیان و با صورت بلند است | ای درون جهل با چون تو ای نادانی سیاه
بسکه بی تأثیر ضایع گشت ورد بر مجاز | گریهای تلخ شام و نالهای صبحگاه
بعد ازین ورد معنی نالم که همت بشکند | گو بهر کام ابد در دامن تا شیر آه
حاشتی با هم که از تکفیر من کافر شوند | گر ترا دور از زبانم لیسی و یقین سواه
مقصدت ز دور ست عرفی گر باین جز میرود | کام همت را روائی باید از درگاه شاه
قهرمان عرش مسند داور آفاق لقب | صورتش مرآت معنی معنیش صبح اله
گرنه بیدار ای او بر چرخ گردد رای زان | دامنش بر درد جشمهٔ خورشید و ماه
در شب معراج کان یکتای بینهٔ نظیر | جامهٔ صورت ز دوش افکند در آرامگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی | تا بود و هم غلط بین را امان از اشتباه
ای ز روی نسبت ذاتت ولا از شرف | وی ز بیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه
سایهٔ یزدانی و انوار کبریائیش لیل | داور گیتی و الوان احسانت سپاه
دست خطت بهر خاک خفری در آبگینه | بر بیابان شعله میبند نطاق از برگ کاه
مثل شاخ و برگ گیش تازه بر هم زنند | تا زباغ همت خواندم طوبی را گیاه
شاهد عدلت بدستان خلق در ایوان بهر | سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

۱۳

۱۱

بسکه دست رحمت آرایش به چهره کرد	عشق می ورزد و گمش لب امید اشتباه
تو شکر انتفاع از ریزشش چون تو بود	خوشه چین انتفاع از مزرع جاه تو جاه
از خیال همت اندیشه میرد در ضمیر	و زنشان آستانت سجده را قصد در جباه
بلا زل گو بیا انگیز تا امید از ساحل آ	گر کند در سجده علت جو مراد اول شناه
آنکه از حوالم آگاهی ببین حال مرا	همچو شمیم در حصول طاعت عفت پناه
می برآورد آب شور از تیره چشم گر کسی	تا ابد در ساحت تحت الثری سکینه جاه
سینه بدرا را عیب شکافد و بیرون چید	چون به انتهای پریشانی نوشیم تیر آه
پیش نفس مرا ز اسیبا خوان دور آ	کاین جنود ان مروت سوز با این گناه
با فریب غول مراد اند در راه سلوک	با فسا و گرگ ابنا زند در نزدیک چاه
تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست	احتمال سجده کردن مضمر است اندر جباه
احتمال روسپیدی دور باد از آنکه او	جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضا در لغت

سپیده دم چو زدم آتش شمع شور	شنیده ام آیت تشنیع از عالم نور
بدل ز شاه بزم ازل ندا آمد	که ای تمام وفا از رضای ماست دور
نه ای اطاعت حسن او به خفی طاعت	کی با اجازت ما از وصل ما مهجور
زیاده زین سه ضلالت دوری از ره با	اگر چو وصل نازی در آن بزم حضور
طلب بیار و سر رسول ... کلیم	بساط عذر بیار که نیستی معذور
اگر ... مقصود دست غشوه ما	شکست ساغر امید او به سنگ غرور
... عشق سپید اند	که هر کرشمه ما نیک او خلعت طور
تو در ... استماع محضر	که ناصح بود ... تا مشکور
وبال ... آشنا که او درا	گدای ... الف ... مشکور

می‌شاید ارزان وراء میکده پاک — تو ورشفقت نثری از طبیعت مخمور
بیا بنوش که در نیت شهید شستم — که نیست قابل حجت شهادت مستور
بیا که در طلبت بر فراز صد سریر — بیا که بهر تو بر صفحه سرای سرور
چو عشق تو همه بینائیست شاهد وصل — چو حسن با همه آرایش است تجله سور
بکرد وز مژه این عطیه با دل من — همان اثر که با اهل فنا کند دم صور
ولم بنالد و در آمد که آن صبوری را — ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور
عنان فکنده جهاندم برم بزم وصال — منزه از اثر سستی گام و سیر ستور
بهشت هست طاعت ورای کردم — با ولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
بزم تحمل نشین چو از دست ادب — بسی نماند و دل بر نشد معراج حضور
کمال جذبه لطف آستین کشانم برد — تجلو سیکه ملکی بود در رنگ سایه نور
تبارک الله ازان بزم نیز دال که بود — ز نور حسن لیالی ز دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف — ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سیفور
جماعتی همین و یسار بهده صال — که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
ز طعن هر رهم و دار سیاست آسوده — چکیده از نفس جمله نغمه منصور
دلیل دعوی منصور کائنی است سبز — بلوح ناصیه اتحاد شان مسطور
پس از مشاهده جمع سروری دیدم — که بود بر صف اصحاب قرصه رصد نور
جمال صدر نشینان ز نور چهره او — چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود — که هست صورت او زیب معنی جمهور
ق هنوز روندم این معنی خجسته اثر — ز بیشتر راه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن — ز روی مهر کای ذره بصیرت دور
کدام محمل که بگرفتی از هدایت ما — هنوز دیده تعینت هست عین قصور

برآستانهٔ ماهست گروهی از ره دور / که ذره ذرهٔ او هست چشمهٔ نور
اجازت قدم او بیار تا بدهیم / که هست هست ازین توتیا بدیدهٔ کور
وگر صبور شه تا بگویم این نکته / که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آینهٔ حسن ما بمعنی ما / روان صورت و معنی بذات او مسرور
ز آستین نرسیدی بجیب هست وجود / اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی / که نطق ما ادب نام او کند مذکور
کنون که مغفرت حاصلست زود بیار / باستعانت آن کحل تحفهٔ مقدور
بعون لطف الهی بلجه گشتم / قصیده که بود مطلعش بدین دستور
زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور / مزاج عشق ز آمیزش دلت مخمور
مجو قیاس چو امر سکون و سیر کنی / زمانه فاصله باید میان سایه و نور
بباغ طبع تو بر اوج استفاده کند / همای عقل ملمع نگار سایهٔ عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت حسن / هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیت ماه گر ضیا گیرد / بآفتاب دهد نسخهٔ خسوفین مشهور
از آن نفس که برون داده اند گوهر تو / بگنج صنع نمانده تعلق گنجور
شعاع مشعلهٔ قهر تو گرفته سحاب / بر آب و برق شود سرمهٔ صبا و دبور
اگرچه هست برین گوهر سپهر وجود / ق مؤثرند صفات الهی ماثور
اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد / تجمل شود زنگه گردنش اجل از دور
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد / ق قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه بسربان گوشه برشکنش / که در دو کون توی آمر و منم مامور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ / که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد / برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

شها توئی که ز کات بضاعت کرمت | دو کون را ز گران مایگی کند معمور

منم که کرده ام از ننگ کثرت نوعی | نصیب شهر قرا انسان هزار گونه قصور

ز روزگار من آثار یاس می تابد | چنانکه از سموات اثر آثار با حور

نزول علم گر شود نسیم ریاض | بطبع بر اثری غورگی رود انگور

ز حرص نعمت عصیان که زهر عقوبت | بدین صوم کند نفس بر لب بند سحور

بشوی روی سیاهم ز آب احسانت | که تیرگی ببرد از چهره شب دیجور

بس است صاحب اعمال نامه را بودن | چه احتیاج که کس جا دهد دوان بود مقهور

نعوذ بالله اگر روز حشر حلے نکند | ق | شفاعت تو علاجنامهٔ اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان من بر شفیع | حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور

دم سوال که از تاب انفعال شود | ق | نفس شکسته گلو از زبانه مغرور

امید هست که تهر لب سوال شود | عنایتی که چو عصیان ما نا محصور

اگر نه پنجه خورشید دل بفشارم | بجای خون بنماش چکید شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت با یاس | نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله استم | که گر به قصر نشینند بذیل عفو غفور

همین بس است که گر ناجیم وگر مغضوب | که با ولای تو فردا الهی شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم | نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور

ز عود مجمره گلاب فاست عنصر من | ق | اگر به نقش ز دوزخ نهیب شوم مامور

به بزم جنتیان انجمن طراز بهشت | ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور

زکات مهر تو حاشا اگر دهم بطباع | کند بباده تسنیم طبیعت کافور

محبت تو ندارد بسینه ام داغی | که نیست سوز نفس الماس و معنی ناسور

شبی ز دولت رویای افتخار رسل | علم بعیش زدم در میان خواب شعور

تمیز آید این مرثیه زان روایست	که شاخ و برگ شمر و دش زبان من چو طیور
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر	بر اصل خواب شمرد و دم که نیست شان تعبیر
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم	چنانکه حضرت عیسی گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خون چکان گرایان	بود ز نشتر مژه ام آشنا ز خون
خرابه دل مجروح آستان تو باد	ز نوش ارمی ...

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و در دست هیچ شهر و دیار	نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن	که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
هر آنکه طناز دست بسته و تیغ	زنند بفرقم و گویند که آن سری بیکار
زمانه مرد مصاف است و من پیاده ولی	کنم بجوشش تن پیروهم رفیع مضمار
بمنجنیق فلک سنگ فتنه میبارد	من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم این کارگاه مینائی	که شیشه خالی و من در لیجا جستم زنجار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس تنم	عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار
اگر کرشمه وصلم کشد و گر غم هجر	نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان	دماغم از گل خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلبیست آیت یاس	چو زود رفتن جان پیش بی نگینه شکار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت	غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
در سلک مدت عمرم که روزها دزدید	که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده	اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رسیده دلم	که پیش روی ز الماس میکنم دیوار
برون صورت و پای باشم نشست	کز آستین نمم اشکم چکیده از رخسار

عجوز بختم اگر زلف شان بیار آید | سفید گردد ز یقین شاهدان تتار
کدام فتنه لب شب سر نهاده بر بالین | که صبحدم نشد از خواب بی من بیدار
جراحتم چو بخار و بعزم خاریدن | پلنگ ناخن گردد زبانهٔ خونخوار
وگر طبیب دهد تا گوارد روی | کند بشیرهٔ دندان مار نوشگوار
وگر زبونه غباری کنم بشی بالش | بسی ز لرزه دو دیده ام خلاند خار
بصید موری اگر با وکی بره بنهم | دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور ادا اناالحق | که دار نیز زبانه دستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر | که افتاده خرد را برین خرابه گذار
سری چنانکه بیاری شنید بیابان | غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر یار
بدید و گفت بعالم مباد چو تو کسی | جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار
سری چنین همه را کی صواب بیابان | دل چنان همه صاحب شراب دو دو خمار
مرض ببین سبب جوی خود معالجه کن | طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگفتمش که ای طریق عقل نیست | ولیک جانب انصاف خود نگه بسیار
کسی چگونه بیابان در آورد دانش | که چون ز زانو بر داشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سراسیمگیست گم دارد | وگر نه هادی این ره تو بوده هموار
بدست تمایم و بر خویشتن بهم بست | که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار
تهی مکن از اندیشه خطا و بنه | بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار
چه مرقد آن که بود در شکنج افلاک | بهوای منظر او از تزاحم النظار
بچرخ تم که چه صنعت بکار برد که گرد | تنگنای جهان وضع این بنا بمعار
که گر ز قدر بلندی بر افکند سایه | محیط کون مکان گردد آسمان کردار
کنایه ایش که بود سرنوشت عالم کون | چو پلوی جامهٔ یوسف بر دیده عیان

زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز رشک گنبد او آسمان بلرزه آید
هر آن صدا که کسی داده در حریمش بار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش
که در حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب درآید بگنبدش گویی
که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار

ز ذره‌های پریشان شعاع روزن آن
نجوم بی عدد آسمان در دستار

غبار فرش حریمش بتاج عرش است
اگر ز شیب شود سوی بلندی گشت غبار

گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او
که عرش داشته برده وراز کنگره خار

بسی نماند که خدام او درآید و شد
کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار

ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده
بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار

نگاه جوش زیارت در آستانهٔ او
ته آسمان ته کفش گم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد
اگر عمامه افتد تا رکاب زوار

بباغ لاله توان دید یاسمن بروی
چو بستر زر بیشش مهر سایهٔ دیوار

دریچه اش ز صفا دیده سهیل یمن
نشیمنش ز هوا کعبهٔ نسیم بهار

چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد بشکم
گر آشیانه کند شپرش بر دیوار

رموز غیب مصوّر شود در و مردم
چو خاطری که بود در تصور اسرار

از آستان که تبادش نظر نشسته او
شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار

ندانم الفلک انصاف میدهی یا نه
گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدر تا تو چه بیدود زبان
بدان صفت که دعا بستگان چوبی دار

اگر صواب نگویم بگوی و شعر مکن
که آبروی مرا نیست شرم کس در کار

مرا بشوق چنین بینی از جهان فارغ
مرا بدست تهی بینی از جهان بازار

ز بال روح قدس میدهی نه پرکس
نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

ازین بسعادت چو مستقبل بهارش نو | ببهو بسر دهی و زپای من سی نیاز
نگاه و بیش خرد از گرد تا نجف بر دم | اگر به بستد بلا که کنی [illegible]
بشیر و با چو تو با بهر دلیل و انس نشست | زبان گریبم ز گردم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که جاخرم جاجست | نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک چون آلود | که تا لبانه دل میکند بر پیش گذار
مرا که دست بگیر که زیر دست آم | هر آنکه کار کشاید بدانکه از تو خیزد کار
چه بهره گوشدم از دور دل کشم با | تو کیستی که نشوی دستگیر و کار گذار
همان که شوق طواف مرا بطوفان | بجهم چه به کشاید بدر در بلا هم یکبار
شه سپهر ولایت علی عالی قدر | محیط عالم است جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او | بمعنی لغت اندک او در و بسیار
مثال آیینه اندیشه زنگ بر دارد | گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ لاله بود در حصر جود او هر دم | شود ملاقی آغاز انتهای شمار
فلک بجوهر گل گفت نو بیلاو [illegible] | هنوز نسیم کنم یار رسید وقت فرار
ز خلق او است که قندیل سقف بار بهشت | ز نسبت اجل روح القدس ندارد عار
ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است | نگاه صبحیه قهرش که هست صور تتار
جحیم شاخ گلی از حدیقه احسان | بهشت غنچه خیی و شکنجه عصار
فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سرو | که نور از تو تعدی نگرده آیینه دار
نشسته شاد خلقش بجلوی که بود | در بیچه جرس نافه آهوی تاتار
چو مهر نابود در سجده م شود طالع | شود ز فرط تنعم گلوی صبح نگار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر | زمین بگوش رسانی رسد [illegible]
عبادتیکه تجلی با اعتقاد نیست | نبود ز سینه [illegible] بها استغفار

زبس بعهد تو لاغر شد از ریاضت … اگر گرفت بپهلوی ناهید شکل موسیقار
علاج طبع فلک در صلاح کون و فساد … اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
زخرج از سنه یابد بطالع جهت … شود خلل جاودانه نشیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ … شکنج زلف سخنگوی تو موج دریا بار
اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان تا چه … که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شتاب سدره و طوبی شود نشیب بدل … چو منع تشنگی از جوار بهی اشجار
زمهر و مکث رسد نور تا ابد نگره … چو تشنگی حرکت در مفاصل انظار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم … دهد دراز دست ستم پای فرار
بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم … بناز و نعمت حسن تو روزه دیدار
هنوز ناصیه آفتاب در عرق ست … ازان فروغ که بر روی غنچه ای رخسار
زشرم نور جمال تو آفتاب هنوز … بهر جهت که رود دست روی بر دیوار
همه تراوش جودی و کاوش امید … همه نوازش ناموس و گدازش عار
محیط بر کف جود تو کرده موج فدا … سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان … شعار لطف تو افزایش جمال بهار
زشوق کوی تو یاد آرم ز نقش چو سرخ … هزار جان گرامی و یک قدم رفتار
چو چشمه در وره ها دام آسمان گوهر … بعهد طناب قمر رفته است و صد مسمار
گلیم آمده از رد و مانده ام محروم … که روی می نهد سینه باد و پای خس و خار
زشوق کوی تو هر جا شود بلند سری … بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار
ندوید بجای نیایان بسوی تو چشم … مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعده ها که نکرده ام یکی این ست … که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان هنوز … متاع من همه دست تهی ست

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر　　بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار
مرا اگر چه دریده بود املی چه اندیشم　　که این گرنگ چه دوزنت وان گهر چه بکار
چگونه پایی کم آرم ز آسمان آخر　　که برده در تو بود دامنش بسیر قطار
بدان خدای که در شهر بیکسان میست　　متاع سفر خسش بنیم ذره در بازار
بحر روند محیط عطای او که کشد　　به نیم موجه دو عالم گناه را به کنار
بکنه او که تعجبات اگرانمایه　　ازین که کم روز درکش نبی بعجز اقرار
بکلک او که نوشت و نبا که نویسد　　بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار
بحافظیکه ز داوری حکمتش گردید　　شکسته رنگ خزان شکفته روی بهار
بلطف او که قیمتش نمونه ایست بهشت　　بجود او که ز دو بکیش نهایتیست بحار
بخشم او که همش حلم اوست شعله ان　　بکنه او که همش علم اوست آئینه دار
بعشق او که بپا می جان نشاند دور　　بشوق او که بباز می دل فرستد کار
بپایه علم مصطفی دران محشر　　که آفتاب شود هم علاقه دستار
بجاه او که بر دیش قدیم کشاده نظر　　بشاه او که بگردش عدم کشید حصار
بآستین کریمش که هست گنج افشان　　بآستان حریمش که هست ناصیه دار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول　　بحرمت تو که اندیشه را کند بیکار
بسالک یازده عقد می کران و لولو　　علی ست ایستطیر و بتول دریا بار
بطایر ارنی سبح لی اشرف　　بلبن ترانی نهم ذوق مژده دیدار
بعشوه که زلیخا برید از کف دست　　فقیه که مسیحا گزید از و سر دار
بپیر قع کنعان که بود حسن آباد　　بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار
بان متاع که گوهر فروش کنعانی　　بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار
بان دروغ که فرهاد از و شهادت یافت　　بان ترانه که منصور را کشید بدار

[illegible]

بنافه‌ای که بلیلی خیال مجنون برد
تا آن کرشمه که لیلی بدان شود بیمار

بشیشه‌ای که بر اطراف صورت شیرین
بهر کرشمه تراشید بخت کهسار

بنوش نوش ندیمان صبوحی مستان
بجام و کاو کلند طبیعت هشیار

بنعم فرد ستی آسودگان شکوه طراز
بتازه روی پژمردگان شکرگزار

به پنجه بازوی پر تیغ کاسبان ضعیف
بچین ابروی بیهوده خواجگان کبار

بتشنگی که کند خضر را طعمه از کف سور
بتشنه‌ای که زند فال بوسه بر لب یار

بگوشه‌گیری عنقا که [illegible] فعال
ندید صورت تا وجه صحیفه بیدار

بمو شکافی آن نایه حقیقت سخن
که دیده باز نکرد از [illegible] نثار

بعهد گوشه دستار شاعران [illegible]
که لب برات صله سینه [illegible] گزار

بدست بست سخن [illegible] گوشه گر
زننگ آنکه ندارد [illegible]

بطبع گریه خشم محبت اندیشم
که [illegible] جود تو [illegible] نا [illegible]

بخاک چهره که باد بروت عابد زد
بتار سبحه که صوفی از دست و زنار

بناز حسن که بند و نقاب در خلوت
براز عشق که آید برهنه در بازار

بنکته‌گیری ناموس [illegible] طبع
بلب گزیدن افسوس [illegible]

بمردمی که بود هم طویله عنقا
به [illegible] که بود هم قبیله اسرار

بگرم جوشی من در نظاره [illegible]
بتنگ بینی من در افاده اشعار

[illegible] که بگل از حسن [illegible]
ز ناز سایه گلشن [illegible] گلزار

بنافه‌ای که زآهوی صنع می‌آید
بهر کجا که همین تر بود ز چهره یار

[illegible] دستان سرای [illegible]
که در [illegible] نکته توحید [illegible]

[illegible] چنین که نوای گوناگون
[illegible] طلمون و وحشت [illegible]

[illegible] اسید و دو درگاه هوس
که باد [illegible]

[illegible]

[illegible]

بآفتاب سحر او و دریچهٔ طالع — که نیست هیچکسش باز زمانه کار
بنیم قطره شرابی که باز میماند — پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکان کسب که زاید بنام بذل و کرم — بکشان نصب که دوزد بدوش عز و وقار
باستین کلیم و دریچهٔ مشرق — بآستان کریم و بدریوزهٔ ادرار
بعرصه دادن شوق و باستین — بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار
بانبساط مکان و باستیار جهت — باختلاط میان و باحتراز کنار
بعلت سکنات و بکوشش حرکات — بعزت حسنات و بجستجوی [illegible] کار
بتوبه و بپشیمانی دل تائب — بمستی و بپریشانی سر و دستار
بعیش نالهٔ چنگی بدرد نالهٔ [illegible] — بفیض سرمه کی بکرد کوچهٔ یار
بخوی فتانی شبنم بجود فروشی گل — به نیزه بازی سوسن بدشنه [illegible] خار
بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید — بفوج تازی کثرت بمعرض اظهار
بدعوت لب عابد که وقت [illegible] — بآتش دل عاشق که سوخت [illegible]
بشکفتن امر و غنچه گشتن دهن — بنوشته سخن [illegible]
بشیوه دانی شهر و ترشت خوئی [illegible] — بزلزله بندی [illegible] کار
بتسبیح قاقم پوش و [illegible] — بصلح آب قنات و بجنگ آتشبار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم — بتیز بازی تیغ و بسپر گرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده — بجهل [illegible] عقل جبر [illegible] اختیار
بجهل وعده تراش و قناعت [illegible] — بصدق [illegible] معاش [illegible]
بناگواری ترس و بناگزیری مرگ — بیمداری عمر و به بیوفائی یار
بهزل بعد که گیر و نفاق تو بر تو — بصبر [illegible] سخن [illegible] آتش گفتار
بابروی قناعت بذلت خواهش — بکامرانی فرصت بدولت دیدار

بتنگنای گریبان نشست و دامن | بجا که باری کفش و پیچ و تاب دستار
بداغ پهلوی بیمار تشنج حرکت | بدرد و تاب قوی چو پای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگند های صدق آمیز | که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز | کنم ز مژه و پای دیده طی نشتر زار
رهی ز شوق بهر آنچه طی کنم که قدم | بکام تشنه نهم گر بتابم از سر خار
بآب مهر تو بشستم گناه نامه خویش | چه غم که گر کتاب اعمال وارد استغفار
گدای کوچه مهرت بروزگار گناه | گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نشد ز پناه ولای تو ام چه غم که بود | بعاصیم نه باندازه قیاس و شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود در رو | کند ز ورطه العطش بیک نفس بکنار
شناخت تو کند آفتاب و ذره | کر آورد بضمیرم بدین وسیله گذار
پی آنکه و سخن کرد یاد مدح تو | بشنوه گسترده ام ز در بنا ورم بکنار
ملک بدامن چو دوست زد قلم | که تحفه از بن ناخن سپید نرگس وار
چو گرم سلسله جو و در شد مدایح تو | نگاه طاعت ایزد چو دامن بیکار
شکسته سلسله آن شد تا نه طبیعیم | ز آفتاب نهند لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند | نگارخانه از رنگ و صورت آبدار
بچار سوی چمن نقد ز آنچه ام | نه همچو ماه زراندود و آفتاب عیار
کلام من که متاع قبولش هست | برد و دست صبا سپرد سلیمان وار
نه آنچنان هست فلک را که همت عرفی | دهد ام آب و مانش نگنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا | غریب و دست نهاد دست آشنا اینجا
ز جهل جایزه یابم اگر اینجا گویم | بلعل تاج زرم چون شوم مدیح نگار
بکام و بیوتیم چون زبان نمیگردد | حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام فتاد	خطاب حبة الشوق یافت از اجرا

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش	نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان	خشم تو خزان آفرینش
جود تو بهشت بخش عالم کون	علت سپیدان آفرینش
بالقمه بهشت تو بس تنگ	سیدان دهان آفرینش
سیمای تو بهترین خطابش	بی نام و نشان آفرینش
در جنب نعمت دو عالم	پیمان و قلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید	ق آئین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشه صنع	در کاوش کان آفرینش
تا نشئه هوای جلوه تو	ارخای عنان آفرینش
در چمن ستمردن عطایت	افلاج بنان آفرینش
اندیشه احتمال شانت	ز اسنوی گمان آفرینش
پیمانی سپهر باش جودت	عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید	محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت	عید طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد	فوج حدثان آفرینش
با نطفه دشمن تو توام	صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو	زنار میان آفرینش
عیسی مگس و تکلم تو	حلوای دکان آفرینش

[illegible marginal commentary]

[illegible]

صافی تشکر شفاعت تو	قوت تگان آفرینش
1 باخ یدن آب گر هنر تو	دفع یرقان آفرینش
2 تا شیر ملال هیبت تو	وجه خفقان آفرینش
3 نعلین تو تاج قاب قوسین	تسکین لو تشان آفرینش
دربار وی قدرت تو مضمر	صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد	یک مسئله دان آفرینش
4 نطاره چهره حدوثت	وجه غثیان آفرینش
5 افسانه سر نوشت حصمت	تزریق بیان آفرینش
با مستی شوق گشته عرفی	از بی خبران آفرینش
6 در مغز دماغ او خبر نیست	از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لائق تو	رسوا سے جهان آفرینش
وا رو بعنایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست	اسے فتنه نشان آفرینش

در نعت

9 صبحدم چون در دماغ صنوبرین بوی من	آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من
10 گوش اهل آسمان حلقه ماتم یکیست	شیوه غم تا برکشید آهنگ ها با های من
11 مصر ویران کرد و در فصاد این نها	رود نیل شوق یعنی گریه سودای من
12 زان دل شوریده را تاریک خود می هم	کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
13 زان ملائک چون مگس جوشند از زهر شکست	چشمه لذت کنا هر موی چشم بالای من
14 کام جان تازه کردی ای نعیم لذت سر	در غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من

[illegible]

[illegible]

در خمار احتیاجم زانکه ابر دور دست — باده کام دو کون از جام استغنای من
آسمان هر ریزه گردد آفتابش کرد جام — لعلی از آویزه گوش شب یلدای من
نیلگون گردید دوش آفتاب از کلهام — [illegible]
منت بار مسیحای عیسی نکشم بهر حیات — ارزش مردن [illegible] از نفس مرگ آید
خورده هر دم صد شکست از نوح [illegible] — شوق یابی هنگام تا زیست با پروای من
منکر هستی کردن از خون جگر آموختم — ننگ هوشم باده گر بخون صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند — خون حیض حجر ز جو شد از لبهای من
شناکه از زلال دماغم چیده جمهای شراب — کی شود مخمور گو خالی بود مینای من
مریم من فیض جبریل از فراغ خود گرفت — مهر [illegible] بالا دهن عیسی زای من
آن بهشت معنیم کز [illegible] هنوز — [illegible] طوبی [illegible] چمن صحرای من
مرحبا ای باده کیفیت روح القدس — کامدی چون عشق در رقص از سر تا پای من
من قیامت زاد جشنم دیده کو تا بنگرد — صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من
نفخ صور آید بجای لحن داودی هنوز — رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
من بطبع ملک استغنا ولی [illegible] حکم — دود دماغهای هوس در ملک استغنای من
دامنم تر گرده طوفانی که در معنی یکیست — موجه دریا و موج حلقه خارای من
نور و ظلمت با او یکجا در [illegible] — آن ز روی آفتاب و این ز پای سیمای من
لیک در معنی بطفلی باز میگردم ملک — در حساب بی شمار و غفلت فردای من
آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره — بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من
معنی پنهان من آرایش بیت الله است — گو شبیه [illegible] باشد صورت پیدای من
موج دل آتش همه دارد [illegible] — یافت تمثال صنم بر نقشه دیبای من
بال طاوس از گلهای [illegible] — [illegible] موسم گرمای [illegible]

[illegible]

اصل من از دودمان نوع انسانی جوهری	جوهر عصیان ز بهشت آدم و حوای من
جوهر اول که فرزند هم زیبایی نوشت	آخر زمان سنجد عیار گوهر یکتای من کو
کز جهان و شهر آرم ره بی در گوش باد	مرحبا یا اسمی از قدر مولای من
گر گرفته سبحه جز خاک و رشک مژگان باز	چنگال انداز و بزاغ دیده بینای من
نسخهٔ دیبای جانش گشت محمود کرام	آسمان گفته طراز خانهٔ عنقای من
سرچشمه دریا چو طبعش آب کوثر گردد گفت	تشنه شیرین ایشمانی از دو دریای من
در روحی اندیشه قدر تو نگاه افتد	حلهای علم بر دوش ل ح ازای من
تا گوشی عجائب چشم از ره نیست گرفت	هر و نکته حکم سل در دیده بینای من
سایهٔ من هیچ من در ملک هستی است	سایهٔ تو در عدم پیغمبر و بینای من کو
آسمان و عدم بی عالم فطرت محیط	تو امیست بر بنا بر یک جوزای من کو
دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد	جوهر من گر دو شش گوهر آبای من کو
نازش سعدی بمشت خاک شیراز ار چه بود	گر بود آگه که گردد مولد و ماوای من
این عجب با آتش جان شیر لب در دل	کس سخن نامم است تاکی ریزد الهامی من
تن نشان گوی سودا اندیش و شعر هر ره دو دستا	من بسودا با غم و ماند بمن سودای من

در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام

وه که لشکر غم صف کشد سحر خواری	دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانهٔ تواهم که نهد	ز فرزندی هستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها از آن نیست	که بعد مرگ بیا سایه ز جگرخواری
ولی تو عهد آن حسن جلوه ای باید	که فیض نامیه اش تا جگر کند یاری
بدار چشمه خون سر زند سر ذره تو	چو بعد مرگ بخاکم قدم نهی باری

[illegible]

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست | که بوالهوس کندش تهمت خریداری
ز جوش متاعی بازار عشق تیز بسم | که دست حسن نپیند گشاد بازاری
در آن دیار سبو دار دولتم که دهند | چوی هلال بعمر ابد بسیاری
ز بس هلال جدائی بتم ز صحبت جان | چو زخم عشق بعمر تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریه من | نکرد قهقهه در شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است | که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت بکشوری که درو | بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در شکر درد مینالم | که تنگ حوصلگان شهر ار در زاری
ز حسب غم که بر آرد سر کلاه من | بخصم شاه دهد مایه نگونساری
شهی سریر سعادت علی که از کفش | بذوق دیده عاشق کند گهرباری
بعهد بخشش چو در آید بزهره اسلام | کند بدست ملک تار سبحه زناری
بجرم سبحه اگر صیت عدل تو شنوند | نهند برگ تساوی بجیب سیاری
بدیده گر بنوک سنان او نگرد | کند نگاه اعادت نگاه مسماری
زهی بجاه که تا بر بام جان بخشش | نشاند گوهر صحت بفرق بیماری
ق
اگر بیمن سبکروحیت عوارض ثقل | ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری
هنوز که حسرت دیدار بر دل عاشق | بگاه نرخ شود مایه سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد | بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان بجاه و جلالت لقای تو پرشد | که آسمان حرکت بشکند بدشواری
شعاع دیده آنکس که روی خصم تو دید | کند بآینهٔ آفتاب زنگاری
نسیم خلق ترا در زمان ماضی بود | بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
مهیب عدل تو در طبع آسمان محیل | که شیشه بست لبالب ز مردم آزاری

لبان تنگ ز لب‌های درِ تنگیش	بروی هم شکنند شیوه‌های طراری
تعهد عسل تو کز همین رفع آمنیت	کنند دل‌شکنان غمزه را نگهداری
ز روی فتنه خوابیده تا نگس رانند	دهند ناله نگس ران بدست بیداری
تبارک الله آن همت سپر ز دنبال	چو نور سایه بدرند بگرم رفتاری
سبک ز دیگر زمین را چو به خوار زد	چو نور سایه او در محل سیاری
برنج حصمت اگر بوالهوس آمیزد	چو تیر عشق شود ناله هوسکاری
بهانج کرده سرایت بسوز عشق ز ردا	گریزش از میان نیست علت ساری
منم که طالع فیروز من نگاه عروج	ز بخت تیره‌ی مایه نگونساری
فلک بسوم آورد داراه	کلید فتح بوی بسته عهد سماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود	چه نظم من ز معانی تهی نثاری
زهی شکنجه طالع که مرگ عالم گرای	ملول گشت و نداد دم مددگاری
ز تیره نبع ملالم ز بار در دوست	که بار منت مردن کشم سپر باری
بروزگار ز سیم سپهر شعبده باز	متاع شد از جنس‌های عیاری
هزار جرعه زهر از الم فرو ریزد	بسیمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز	ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری
بیان وصل ستایش صفای خود نیست	که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم منکحان ست	بیک لباس برون با اجابت باری
حصول جاه تو باد از رحمت یزدان	چنان بعید که ناقوسیان ز تاری

در نعت

آمد آشفته بجوانم نهی آن مایه ناز	برورش صبر فزا و نگه صبر گداز

وه چه شب همه آهوی غزالان ختن | وه چه شب و همه پروی عروسان طراز
خواب بی دیده وارادو والی حسن | خواب نی آینه صورت او معنی ناز
چهره‌ای چهره نگاریکه ندارد مثلش | در پس پرده فطرت فلک لعبت باز
خواب آن شب همه شب دیده بیاموختم | که بروم در این واقعه ساخته باز
دیدم القصه که خویش گرم عنانست او | بود دم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر | متعرض همه چشمی تغافل همه ناز
گفت این خود نه گناهیست که سالک | از بنا گستری شاه سپر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی بسیج | مرکب طبع جهاندم بهوایی که ز ناز
ره نبردم بسر کشور معنی هر چند | که دران بادیه راندم به نشیب و بفراز
گرد آلود فتادم و گر اندر قدمش | گفت ای مایه آرام دل اهل نیاز
زین چنین یکشا تا دل من جمع شود | که هراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن زد دلش از در دا اثر کرد و | برگرفتا ز قدم خویش بلطف آن دم باز
بیجابانه زدم بوسه بپایش از شوق | گفتم اکنون ده اجازت که شوم وحی طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعه برق غضبش کفر گداز
آنکه گر رافعی بحرش رود اندر ره خاک | دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه گر رخش براقلاک جهاند گردد پ | پشت شیر فلک از نقش سم سینه باز
ق آنکه چون در کتف چتر همایون آثار | همعنان ظفر از راه نظر آگر دو باز
زیر گنبد بکشاید که شود گرد فشان | از ره کاوشش که بریزد غبار از نکتا
فتح گوید که چنین چشم من است این رکاب | سرمه چشم جهانبین مرا پاک بساز
ق عرش گفت فلک شد چاه وی عقل | ق گفت هیهات یقین شد که نه محرم آ
مسند جاه وی آرایش آن بارگست | کرسیاطش بری از رنگ نشیب و فراز

[illegible]

شعلهٔ خاطر او را چه شمر چشمهٔ مهر | گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز

بر جهان از روش عرش مشرف بسجود | در دیار کرمش جود ز لطف بنیاز

تا یکی از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب | فتنه چون زلف بتان آرام کند باز

زاحتساب تو پی دوختن دلق ورع | زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بد از چهره ایت زمین مرغان را | سایه بر جبههٔ خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض مینای فروق | ابد سراپرده عصمت ز تو با شیشه نماز

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار | نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون | دارد اندیشه که تا گه شمردش طناز

هر حدیثی که رضایت به سماعش بود | از ره گوش هم از سینه بلب گردد باز

تیر شاکو چون عرض کند لمعهٔ نور | خیر جود تو چون بخشش کند نعمت ناز

چه کند گر نه کند مهر سهان نخ بکسیه | چه کند گر نه کند عور در روضه فراز

چو برافراشت قضا رایت عدل تو | فتنه بر تافت عنان تا بعدم گردد باز

آسمان بانگ برو زد که کجا خواهی رفت | نقد جان بر کف تسلیم ز سر بنیاز

داور طبع من آن روضه که نقش کند | شهر او سحر و شعر او اعجاز

نامه ام داده نشان از چمن گلشن | خامه ام کرده زبان دهن شیرین هر از

جو هر طبع من از وصف کمالات روشن | گو خطیم من از نسبت ذات ممتاز

خصم اگر سخن من بچه فهم و بچه درک | چون تنظیم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش می بار | چون زر تمام بتان جلوه گه جلوه و ناز

نو عروسی بود در تتق فکرت من | که نه اندر بود مدح تو بود جهره طراز

اعتبار صدف از نسبت درست و لی | انوری گر بود از سینه تنم از شیراز

کنم از مادهٔ مضمون مضمون مضمون | ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز

[illegible]

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن — مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز
تا گهی رو بفراز آرد و گاهی بنشیب — بهر تحقیقات حوادث فلک دایره ساز
پیکر خصم ترا خاک برد سر بنشیب — دشمن جاه ترا دار کشد رو بفراز

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

ای متقع زینت فرت تو نشان علم — کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای یا کنان مصر معانی حسن عقل — تا دین نشد چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که زشست کمال او — هر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم
جیب کنار عقل ز گوهر لبالب است — تا باز کرده لب گهرفشان علم
سالک نقود نظم جواهر بها رفت — تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو — در بطن صنع نادره ای توامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو — کی داشتی تحمل بار گران علم
دست محرزات ستون زنخ شود — آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علت جان هر که بود معنوی نها — الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال سلیمان مزاج علما — عقل تو مغز جوهر کل استخوان علم
صدره فتد بچاه ضلالت بهر قدم — پیش ناپیت از نکنی رهبیان علم
هرگوش فطرت تو ز اول نفس شمرد — هر نکته که داشت لب داستان علم
ق
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت — ای آیت شعور تو نازل بشأن علم
دست ضعیف جهل که در بیستون شکست — از عقل اولین بیابی عنان علم
برآسمان علم ضمیر تو آفتاب — اما مسیر او بهمین آسمان علم

آن مایهٔ دشمنی که بعلم است جهل را
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه
ارزان متاع روی کان لعنه هستی
تا عرضه خاک بوس حریم فطانتست
از بیم دور باش او به صباح و شام
گر صنع ایزدی ازل مصلحت نداشت
الا در آستان حریم فطانتست
روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر
در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو
آشفته گشت طبع غیور هم کز آن خروش
گر سایه‌ای ز همت تو بیطش ... ست
شاها توئی که فیض هوای طبیعتست
از دست سخت طبع تو پا ثابت است و نیز
دارم امید آنکه بصدق یقین لطف
در مجمعی که قوت معنی وهی بفیض
مسند نشین خاک در دانش کنی
با آنکه دست بستهٔ میدان دانشم
چون دانهای گوهر نیست بسلک نظم
با دل شکاف جهل بسیط و مرکب است
با دانه‌ایست تو که بحار دانش است

ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم
نقد بهشت نشدی گنج نهان علم
آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
دارند سالکان ستم آسمان علم
صد بوسه مژده لب جانیان علم
تا سازد مهیا ز تو خاطر نشان علم
ذیل ملاذ ... نزد ... بر میان علم
ترتیب داد می به تصور جهان علم
گفتم که این سپهر بصفت آسمان علم
زین پی غلط مکن که بلند است شأن علم
آن ذره ... که شد لامکان علم
سازد بنو بهار بهیدل خزان علم
بر خوان عقل ما شده مهمان علم
بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
دستم ز آستین بدر ستی بخوان علم
ای فضل ما بخشش تو سلطان نشان علم
گر نامزد کنی سخت سخن عنان علم
سرهای خیل را کشم بر سنان علم
زخم ذلیل قطعی و تیغ زبان علم
تیغ زبان جوهر این رافشان علم

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش / ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش
چنان باغی که از گلچین بیاید گل برون / نه آن باغی که با یغما ببینی از نسیم و زرانش
گلی کز خرمی دل را بخنداند چه جزء و دین / نه آن گل کز دو داغ شاخ گریانید بستانش
گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی از بیشش / که نقش لوح محفوظ است بر اوراق اغصانش
اگر سرچشمه‌ای گردد کسی را رشح از آن وادی / که گر در چه فتد یعقوب رها شد یاد کنعانش
نثار محرمان بزم عشق آنجا چه باشد / که هر دو داغ بیزند بر بیرون نشانش
فشاندم دل ز گرد دامن یمین مانم / که با شش عالم است و یکشبه دیده خاقانش
اگر طفل دلم را دایه چو آید و گر صد هم / به هنگام رمیدن هر چه شد ز پستانش
دلست آتش است و ز خیز الماسش پر به / مکن ترک گشت عیش آباد و شادروانش
ولی شوریده خوانندش که دیوانهٔ عشق / خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش
مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت / ز هر موی چشمه خون بیرد از خوانی مسلمانش
نیابت زان معلم جوی بند حکمت انسی / که لوح چو هر گل ساده یابی نحو دبستانش
صفا یعنی بیاد از قصر دل همچو جنت / که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
خراب است اهل معنی باشیدن همت خوانی / که بنمود سینه‌یان گرم دل آتش نهکدانش
دماغ آن کی از بوی محبت عطرسیز اند / که بسوزند عود عافیت در زیر دامانش
از آن نفست البطر اهل ایمان غنده‌ها دارد / که پرورده یعقوب کودکی در کافرستانش
وفا آیا دگیر از دوست کرباتم سینه‌ستان / لباس کعبه در مرگ شهیدان سیاپاشش
چراغ دل نه‌بفروزند در بزم سیه‌روی / که شمع آفتاب اندود مهر دور شبستانش
بران شاید کشودن چشم معنی که چون بره / فشانی قطرهٔ ذوق افکند در قعر عمانش
زانیان گر دلست بیاید بیرون جو / که بر بندید جز کفر بر بازوی ایمانش
مدرس عشق شو اندر که گلهم از خلیل آید / بدون گریه و زاری نیابد ذوق چه الفش

[illegible]

به روح الله نمانند حسن آفتاب ما | مگر بینند گریانش مگر یابند پیدایش

به رنجوری کسی ارزد که هر گه بیند از لعبتش | وز آنش هر دو لعل و صاحب عجب [illegible]

وصال آفتاب با کسی یابد که از فقر نهان | سهیل و زهره دامن دامن افشانند بهر آنش

نثار دل کن آنگه بوسه کامل که می‌تواند | نه آنگه بوسه کز دست [illegible]

چو نازش تیغ بردارد چه جای سر [illegible] | اگر گردد عرش کرسی فتا [illegible] پیدایش

به گنج عشق امان گر بستان که چون را | تبارک بر فشانی و رشو و در سرا پایش

محبت در رسی گویا افلاطون [illegible] | که صغری شد دو کبری [illegible]

فغان از عشق بیچیز و که هر دل از چراغ | نگر د آرایش هر سو بیدائی وای بر جانش

کدامی آرزو بر هر سو چند لعنت کامی | که بند لوبت می‌اندیشد تا بست جانش

بای بی‌رنگی و بی‌قیمتی آن طرفه یاقوتم | که لعل آفتاب این جا بسنگ آید از کانش

اگر بی‌قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاحسن | رسد این قطره را در بیکه خواهی در بدخشانش

لب با دوستی می‌سند [illegible] | دل تنگم [illegible] گرد لب بنگرد و افشانش

دلم آهسته افغان دارد و لب شکر [illegible] | لبی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش

سلامت را با بلبیی سکه شاهی | که فرمان می‌رود در کشور دلهای ویرانش

ز هر سو حالی زنار و ناقوس [illegible] | اگر کافر دلم در رشته آرد موی ایمانش

کسی کز لذت طاعت [illegible] | که بگشاید دری جنت ولی [illegible] حرمانش

به سنبل [illegible] چوگان نعلی سیلی خجالت | که زلف [illegible]

پریشان دیده این صحبت آن مجازی را | زبام هوش بگریزد [illegible]

امام شهر [illegible] | شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش

بصد صفر [illegible] | از این آهسته [illegible]

کسی کز علم منطق هم زند [illegible] | که بشماری بدون انتساب فصل [illegible]

[illegible]

بنازم مرشد گریان به پیمان را که بشکند و ... بطوق گردن شیطان بپیچد طوق گریبانش
مریدم مرشدی با جبهٔ گلگون می خواهد ... خر عیسی است این بگلیم تا ردائی پالانش
بمیدان محبت گوی خورشید ار بلند آید ... کسوف جاودان یابد ز [illegible] چوگانش
ببال عافیت تا کی بپرواز آورم دل را ... بجعل کن تا داغ زعفر آرم بر پایانش
سماع آموز زاران مجنون که در هنگامه مستی ... برنگ شعله وار جنبشی طبع تو [illegible]
من آن دریای آشوبم که از تأثیر خاصیت ... که تسکین است موج انگیز آرام است طوفانش
عنان از رهروی صورت بگردان کاندرین وادی ... سماع آموز آیین تو شش کبک خرامانش
مباش غافل ز معنی رو که تا تأثیر هوا آرد ... سر او پیل [illegible] بهر پا و ساق دستانش
بمژگان خفته در کشتی کمین از طوفان سنگ باشد ... دران دریای بی ساحل که تسلیم است پایانش
دل اهل حسن عمل بستان و شکن در کف پیمان ... مصیبت گه ز مصیبت دان [illegible]
مجو گوشی که لعل آن طلب وی چو کس تشنه ... برنگ لاله از تاریک برو به جام مرجانش
بنوش آنی که گر آیینه گردد کفر و ایمان را ... بچشم هم امام و هم بیمن گردند حیرانش
بنوش آنی که گر بر صورت شیرین بر افشانی ... برون آرد ز قید بیستون شهر و قصدانش
بیا آنی اگر لعنت و گر شیرین بدست آور ... [illegible] بشمار ارزانش
سفال انبری جستم در آن پیر مغان تا ... خضر [illegible] سبوی آب حیوانش
اگر از دست اندیشی بیا با حکم بنمایم ... ز سلطان شریعت یک تمنای [illegible]
شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل ... که بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش
شهنشاهی که فراشان بام او بصد منت ... بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش
شهنشاهی که هست از عاشقی و بیکسی ... وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش
شهنشاهی که چون آماده شد جنازه جا ... فرو بستند از عرش برین محمل [illegible]
بجنبت گر برات نعمت جاوید بنویسد ... سواد از دیده آل الله [illegible]

درانجا که الف پیرو انش نوش از لب دانش
پر و بال همای چرخ اول بگسل آتش

بنازم عزت و شانش که در ایوان سلطانی
علی آرایش بزم است جبریل است حمالش

گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد
کرمی نازد بزاغی هدهد روح سلیمانش

بهشتی نزهت گل گستر او دارد که بر ساغر
ز طوبی تاج میگیرد علی بازد بپر ریحانش

نخورده از محبت لذت ساغر چی
که جان مست و نگذاشت بگیر خم خمیازه‌ش

کسی کز خوان ما فرمائش نعمت خورد ودر
خلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش

گل رحمت بود و ز گیاه گلشن طبعش
صف مسکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

عنان آنجا بود خشکیه هر گاهش سر انگیزد
غبار مرگ خیزد از آب خضر جولانش

عطای او بود ابریکه در صحرای ناکامی
گل مقصود روید از خار یاس باران ریزش

زهی عزت که بی الفت لوح معصیت گیرد
بهر آن نامه کز بسم الله بود عنوانش

زهی رحمت که بشوید بخلق آئینه روی
کرا نیز در نقاب حسن خود میداشت پنهانش

کسی کز راه ولادت بهر گان خار ری جبینش
نویسید باغبان خنده طوبی گل افشانش

شنیدها عرفی پژمرده حیی کن که بیشانید
چنان شیر مرده با تحیه زمین بریانش

وهانش چشمه نیست از لذت در تلخی
که شیرین کام سازد میوه باغ احسانش

زبس کز هر بیش تیر او چشمه خونی
بود فواره خون جگر طوق گریبانش

والی ودر هوای عالم قدس است میدانگیر
که چون جنت از جهان نتوان گفتن بسلیمانش

ولم بر تیغ گرد سپاهی این گروه میسود
فصل زین پی سپهر گشته صحرا خندانش

متاع ترتیب نامم گر بدل اندر زبان دارد
برون میبریم از دل تا شود فارغ ز نقصانش

حکیم در سخن اینک صد شیم فاش میگوید
کز افلاطون بود عرفی نشینم راستا ایوانش

و عیسی تمنا داشت خاقانی که بر خیزد
باید و صبا اینک فرستادم بشیرازانش

ندارد و ساده زین بیتی که از انظم الامکان سپهر
گذارد قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش

بشرق سیر و درسیم کرد روح انوری ناگه
برات انبسکندی ستی در ممالک خراسانش

سیاحان انوری و عرفی ار چه بیدیت
حدیث ماه نخشب شد رضا دار و ماه تابانش

وگر شنیده‌ام است این قصیده را بعلاد شکرخند
بگو از حالت یوسف شماری گیر اخوانش

فگنده هم چوشن آوازه بر دوش نام خود
کز نشتگاه میدان عنایت تیغ فنیانش

ببلاغ نظم خود دیدار هم آخر چون شنا د رسم
که دارد عطر گیسوی سنبل سبزه ریحانش

بجلی یا دارم آنکس که قصد عیبش کند لیکن
زبان لفظ و معنی میکند شمشیر برانش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم
بتحسین شگفتنها و احسان لبیانش

بیاشد رزن گرانش شمارم گر تو بیتابی
دهد گر جز سمن آسمان بشمارم ارزانش

تو دانی قیمت آنش که هم خضری و هم چشمه
نه اسکندر که از لب بیگری آب حیوانش

تعالی الله چه بخل است این باب سیه پرورده
که بی تحریک سیر سبزه گل سخنی اغصانش

شمار از حد وصفش قاصر آمد این اشارت‌ها
که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز بد طبع سلیم
نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود
یا وجود هم نتوان گفت باندیشه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که بود
قطرهٔ آب نشد هم سخنم در یتیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند
مشتر اموات شود هر طرف از نشر شمیم

از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون
صورت شیشه بر آورد زلال تسنیم

در حرمگاه دل و حجله گه طبع منست
حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم

فوج فوج است معانی بدلم در پرواز
همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان سخن عار کند / گر کنم طرز سخن با دو صبا را تعلیم
ور بپذیرد ز وهم صورت دلو اوصاف / مایهٔ فطرت ازو وام کند فهم حکیم
آنخردمند حکیم که بسی مایهٔ عقل / گیرم اندر حرم چو هر گل نفس تعلیم
چون ببازیچه دوم با هم ارباب کلام / خنده جوهر فرد است دلیل تعلیم
هر نفس قافله در دلم از عالم عقل / میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم
زهرخندی کند از چشمهٔ طبعم بهشت / در دکان حلاوت نگشاید تسنیم
با چنین تیر که بیگویم همچو لبیست مرا / بسکه انصاف بود قافی و دار کلیم
با من از جهل معارض شده نا مشتعلی / ق گر گرش هجو کنم این بود ش مایهٔ تعظیم
که بصد قرن دگر امر بدیهی نکشد / عقل اول ببر این پیشش تقسیم
هیچ زنگونه دلم را نبود گرد ملال / گرچه اینواقعه بیارد غذا ابیست الیم
زانکه از مشک سخن شاد دهم استشمام / حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم
دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی / که عدیلست عدیلش چو خداوند کریم
آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض / آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم
آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظم / متنفر شود از برق عتابش جحیم
ایکه نسبت بجلال تو همه ازلی ولی / که فلک نام شکوه تو برد باتعظیم
خانه زاد خردش جوهر اول بادی / گفت گاهی آتش من عمر سر علم تو سقیم
حرفی از مصلحتی گویم و از من بپذیر / این سخن گرچه براه ادب افتاده و سیم
جاه را پایه بیفزای بسا داکه قضا / زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم
چشم اعمی نشود از اثر نور بصیر / بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم
چشم اشهل لصفت دیده احول گردد / گر حسام تو نگاهش بشگافد بدو نیم
گرم رفتار بجدیست که دو انگیسه / گرد و مرکب خوشگام تو هم سطح نسیم

[illegible]

گر بهار نگرد رای تو در بینایی / تا شب مردمک دیده شود در یتیم

گر به عصر ابد انجام تو سنجند بطول / بهم آیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر / ق / که بود غیرت فردوس بسی ناز و نعیم

گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند / نشود تا ابدش سلب حیات از بر بیم

هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر / در بدن نهان شود از بسایهٔ او عظم رمیم

آنکه در عالم اجسام حکیماست اگر / ق / دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگو نیکه تباشر انگه می باشد / بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم

کی دهند اهل محبت نیم لطف ترا / ق / کرستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم

شبهتی نیست درین واقعه کاصحاب بهشت / من و سلوی بفروشند بزقوم و حمیم

آنکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ / بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم

آسمان همین حصر شکوه تو کند / در میان گیرد اگر دائره را نقطهٔ جیم

طمع گوشهٔ چشمم است مرا از تو و بس / ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم

زده ام پای به عیش و جهان از همت / زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم

شکر لله که از آن جمع نیم گرچه ز من / ق / همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم

که به صد حیله کنم راه اگر در بزمی / دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گرچه جمعی کنم از سفله نهادان تاخیر / ور چه بر صدر نشینان نمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا / دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل درم طبع سخن / منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

[illegible]

رفتم ای غم زود بعزم شتابان رفتم — هان شتاب طلبی هست مرا هان رفتم

شتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی — تا بن اندوه و داغم که شتابان رفتم

ایها الناس بگوئید مبارک بادم — که به میخانه تن در حرم جان رفتم

الوداع از من غمزده ای کش مهوشی دو دست — کاینک از خویش بهوی می‌یابان رفتم

تا چند شست محبت که قیامت نگاه — پیش روی غم دل هر وجه جنبان رفتم

درد و همه روش و بلا برا شر و غم درویش — تا براحت که تسلیم بنیان رفتم

تا بوس گریه چشم نشتر غم داد بدست — رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم

آرزو گشتم و خوان خوردم و عشرت کردم — نه در چهره زدم نی به احسان رفتم

گر حکومت همه عدالت بکشش گر گیرین — با دبیو دم و همدوش سلیمان رفتم

همه با ناخن حسرت دنیا دیدم — چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم

کش عنان گیر نشد ورنه من از پیچ و خم — تا در بتکده و سایه ایمان رفتم

خضر اگر نیست قدم هیز و بیاکش کرین — رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و عیسیم کردند — بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

من کجا کشمکش رد و قبولم زکجا — نیک فهم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد — چون بخواب عدم از صحبت جانان رفتم

صفحه تیغم از آن نسخه خلاست کرده — لب بلب خون سیاه غم الوان رفتم

هر کجا مژده اندوه نوی بشنودم — خستم از درد گران توشه رقصان رفتم

منم آن سبز جان گشته که با تیغ به قتل — بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم

شگفته‌ام گوهری از من بخرا ما نخرو — که بدریوزه آن بر در دکان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم	همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
پس دیوار زدم سر که درین کوچه تنگ	آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
رفتم از کوی تو لب تشنه گلگون شکر	نمک رفتم که نه افشان شکرستان رفتم
دل و دین و خرد و هوش و زبان باختم	تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم
آمدم نغمه گشا از لب امید و ز یاس	در رگ و ریشه دل دوخته دندان رفتم
آمدم صبحدم و شام برفتم شبنم	که بسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز	شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان زهر بگیرید که رفتم ناکام	دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست	که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد سینه دل کردم داغ	تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بدروزه که نارفته بمصر	تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان	خنده برلب گره و سر بگریبان رفتم
نو ز پیشانی صبح ظفرم لیک چه سود	که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم
رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند	که دل آشوبتر از زلف عروسان رفتم
مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید	منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج	هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم آخر ز چه قیمت بشکست	که بتابیدن سر پنجه مرجان رفتم
منم آن هیکل تر و جانی اندیشه غذا	که بسیلاب زدم بر اثر آن رفتم
منم آن میوه از زنده بستان کمال	که به بست و دهن ذائقه ارزان رفتم
منم آن شیر خشن صید که آهو گیرم	که چو موشان بشکار ستانبان رفتم
گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک	ره به بی‌غیرتی جنس فراوان رفتم

[illegible]

بوده‌ام از قدر ترجیع زر پرویز [illegible] | گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم
بوده‌ام من حلبی شیشهٔ لعل صهبا | پای کوبان یکجا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت چشم [illegible] | چو تماشای خلائق بخیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ | بسر کوه بقصد مه تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف | کز پی سندس و استبرق [illegible] رفتم
آخر این با که توان گفت که [illegible] | دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر [illegible] بودم و از معرفت آنسو [illegible] | جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر [illegible] | که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبال دل خویش [illegible] | در نشیب شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دل آن بود که با حسرتیان | با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید [illegible] آن بود که با شیون [illegible] | تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنونی و فرهاد ندیدم آمد در پیش | رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن تیشه زدم برگ و ریشهٔ سنگ | کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم
آشیان [illegible] زاغ ندیدم بر سر | سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
بیهمه گفتم و رفتم که شمردم عرفی | بتقاضای ردیف ازلی [illegible] رفتم
تیغ وی گفت [illegible] | که نه از تارک و تا سم [illegible] رفتم
[illegible] | هیچ هیچ شکستم چو پشیمان رفتم
رنج وی گوید اگر [illegible] | تا [illegible] خاقان رفتم
طالع صبح ولادت در دنیا [illegible] | آفتابی بکف [illegible] شبستان رفتم
هر که اندیشهٔ خلق [illegible] | چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر [illegible] | کس نگوید که [illegible] عمان رفتم

[illegible]

دارم این قافله را همره خاک ره تو
نه بری طعن که تا راه صفاهان رفتستم

بسکه عیسی نفسان بوسه بپا هم دادند
هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتستم

باک اندیشه نه بیداد شکستم صد بار
نه بری طعن که بعرش سخن آسان رفتم

اسلام ای ملک النظم بروم از خاک
چو بآن انگه تا طعم شروان رفتستم

وآورد دوش بدوش قدر ساندره عم
با ثنای تو نفرین حسودان رفتستم

راه بیحد ثنای تو سپردم این راه
نیست راهی که توان گفت بپایان رفتستم

راه نفرین حسودان تو نرفتم لیکن
ان نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتستم

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک
نگرستم بساحت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم
رسته از قید آب آتش و خاک

بنهد برقع گشاده و سرمست
نیم پوشیده حله و عمیاک

گاه اندیشه مند و حیران وش
گه عبارت نزده و رمز نه ناک

گاه چین بر جبین و از نایافت
زده بر فهم طعنهٔ امساک

گاه ابرو گشاده از دریافت
غزل شکر خوانده برا و راک

گاه لفظ بر قد معنی
صدره دوش دوختی و کردی چاک

گوهر نیم سفته را هردم
شو لش از گرد و بیختی کردی پاک

رفتم آهسته پیش نیم‌روم / خویش را در مقام استدراک

خنده آمیز و چین بابرو گفت / کای کهن محرم حریم ادراک

چیست کاندر چنین دم آمده / گر نفس راست از نشاط آید باک

گفتمش گوش کن که ممکن نیست / از تو دوری باحتمال هلاک

تو ای امروز در ممالک فضل / تا گره بر طبایع دراک

قلق با گوش و گوش با هوش است / تا گرفتی بنطق عرصهٔ خاک

روی اندیشه از تو در مقصود / طرهٔ دانش از تو در پیچاک

داری اندیشه بگوی و بپوش / محرمم شو و لو از که داری باک

تلخ شد گفت اینت حدس اینکه / از سمک لاف فضل تا بسماک

این نه عیداست و من نه طالع میر / او نه اشراف نظم و من سباک

روشن است اینکه بی تشاغل مرو / کار اندیشه میکشد بهلاک

باز گفتم دلیر و شرم زده / کای تو گلزار فضل و با خاشاک

لطف کن تا به بینیم آن مضمون / شهره‌ش افزون تر است با تریاک

بپذیرفت چون از آن تلخی / اندکی گشته بود خجلت ناک

مطلعش گوییا بلند شود / چنگ در بیت اسم زد چالاک

میر ابوالفتح آنکه از قلمش / لولو آید برون چو خوشه تاک

گوهرش دست برده از دریا / سایه اش نور بسته بر فتراک

قهر او بی ستم برانگیزد / فعل زهر از طبیعت تریاک

جود او بی نفاق بنماید / نام حاتم ز نامهٔ امساک

چون دمد لطف او برآتش دم / ماهی از کوره میکشد سماک

چون کند نام او نگارم نقش / خامه در زر و عطارد از حکاک

عرش در مجمر خانهٔ قدرش / آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامهٔ عرشش / در آیت را نوشته از املاک
ریخ او گر انامل عدل است / هفت اندام ظلم را شاک
سخت او گر نژاد توفیق است / زر و سیم و مراد را اشتباک
جبرئیلش نپوشد آن نعلین / که ز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عرشش / بتواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش میگفت / نیست بهرام رزم او را شاک
دست مظلوم را چو کرد دراز / صد شب خون بشعله زد خاشاک
ای ابد را بعهدت استظهار / وی عمل را بطاعت استمساک
بزمگاه تو حجلهٔ یوسف / رزمگاه تو شانهٔ ضحاک
از تجمل بدت تو جام نخست / جرعه و دور آخر افلاک
از نشاط زمانهٔ تو خجل / نشأه روز اول تریاک
بلبل گوهر بس است از مدرفت / شورش بحر مسک غراک
فقرا زرغنا شد اکنون بس / کاوش کان کاسب کاواک
بحر جود تو رسم خانه بود / گر نمیبود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند / کهنه دلق فلک نگردد چاک
داور اعرفی از ثنای تو رفت / از سنیفش سماک برج سماک
معنی از کلک او چنان بارد / که سواخ ز گردش افلاک
زو در آن بحر غوطه گر آبش / بوالفرج را فشرد گلو نمناک
بدعا سیر و گوئی که دهر / خصم را زهر و دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص / تا توان گفت مشتری ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ | گور خصم تو باد خنده خاک

در مدح میر ابوالفتح

عشق کو تا غمی ز بر اندازد | عود شوقی بمجمر اندازد

درد را در دلم بپالاید | عافیت را ببستر اندازد

مرغ جان را برد بباغ گلی | که اگر پر زند پر اندازد

صید دل را کشد به بند کسی | که اگر سر کشد سر اندازد

آنکه زنار و غمزه برخانم | که سنان گاه خنجر اندازد

وز متاع وفا بجیب دلم | نه اقل و نه اکثر اندازد

شاهدی کو که نیم نفس کوشی | بدل درد پرور اندازد

هر شکستی که از دلم بنجد | پدو زلف عنبر اندازد

آسمان رنگ شیشه طلبید | کافتابی بساغر اندازد

در شراب افگند دل گرمم | دود خود را بکوثر اندازد

خنده جام جم بگرياند | گریه شیشه خون بر اندازد

تو ز خورشیدی پرند شفق | بر سر خاک اغبر اندازد

باده روشنی که لمعهٔ آن | نور در چشم اختر اندازد

قهقهه شیشه طبل کوچ زند | هوش را خیمه بر سر اندازد

کو مغنی که اضطراب دلم | همه در نبض مزمر اندازد

زخمه از باد گوشهٔ دامن | موج در نغمهٔ تر اندازد

از رگ و ریشه دلم کشد | رعشه در جان عنصر اندازد

نی خلد اکه گفتم این نگردد باشد | گر ز دم کس معنبر اندازد

کشتیم در میان بحر شکست | که بدریا شناور اندازد
هر که وشیا نشیمش باشد | فرشش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گمرهیم | عقده در کار رهبر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری | بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بهر | در ره دشمنان سر اندازد
یوسف الحسن بود که از حسد | گر برادر بچه در اندازد
او بعمر لباس خود خواهد | که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی کو | که شکستی بمنبر اندازد
ذوق وعظم نماند و میخواهم | که سخن طرح دیگر اندازد
سر شد شکوه ستم گردد | رسم شرم از جهان براندازد
خویشتن را ز تنگنای دلم | بطربگاه دلبر اندازد
گوییا بی وفا کرشمه تو | شور تا کی بهر سر اندازد
نقش را هیچ مباز با عرفی | مهر تا کی بششدر اندازد
کاشکی آن شکیب هم سیماست | که شکایت بمحشر اندازد
رو به بیهوش مباد آن مست | زهر آفت بساغر اندازد
رو که آن تشنه بهانه جوست | ترسمش عقل در سر اندازد
که شکایت بخون بیالاید | بدر گوش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او | غمزهٔ زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول | آسمان مهر انور اندازد
نافه صحرای چین شود هرگاه | قلمش نافهٔ عنبر اندازد
دانه از گشت چون شام مرغی | چینه در گلو در اندازد

بحو سپهر ع آسمان هر روز		بر زمین بیضه زر اندازد
بهر سایان بزم گردون است	ق	جانب فرشش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان		جای فرششش بنظر اندازد
پایه ابتهاشش سلطان	ق	گر بدامان صرصر اندازد
آستانه خواب کرده باز		پیشش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر		نام رستم بخون در اندازد
جامه هنگام شست جبت او		لرزه در نقش سطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش	ق	که روا رود بانگ اندازد
نعره را تا زبانه فصل کند		حمله را با دو ر سپر اندازد
نعره سبیل بر آفتاب زند		صدمه سد سکندر اندازد
دشنه سینه فلک شکند		نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بر دارد		در بعدان خنگ و مزمر اندازد
حلمه سطر بانه چاک زند		زره زلف دلبر اندازد
تیغ شباب کون در آید شید		سر دو ست و ... اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او		جوشن حوت بر سر اندازد
نگه بیرد بنیر پاب بگاه		گرز را چون ... اندازد
باد در آتشش نهاد حمله او		بجهره آتشش ز زر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود		چون بمیدان اثر اندازد
تیغ فولاد عرض موج زند		تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش	ق	آنکه زین پس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد		در ترازوی قیصر اندازد

ای که خشمت در از بودن تیغ / سر بهرام صفدر اندازد
گر کشند با هیبت تو صفیر / مرغ تصویر شهپر اندازد
علمت ار سایه افکند بفلک / سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد / لی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون / در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه / بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از ره دعوی / طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم / آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه هست بخل سرشت / بلغات از نظر در اندازد
فعل از وی اشتقاق نتوان کرد / چون نظر سوی مصدر اندازد
شیقه مردی تو گر مریم / معجز آسا به بر در اندازد
بایه نشئه از نوشیت [illegible] / بازو بر بطن مادر اندازد
داور الحق مدح گستر تو / رقص در مسلخ گر اندازد
خرد از غور کنه خلق تو ام / ورنه جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم باید / در لباس معطر اندازد
زیب حور جمالم ار سنجد / لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جود شنیده زان قلم / هردم از غلغله گوهر اندازد
گر جلیقم ز شرم مدحت تو / سر ببالین چو عبهر اندازد
عرشیان را بسر کلاه [illegible] / مرغ فکرم اگر پر اندازد
نیک دادو صلح گه عرفی / در ثنایت عنان در اندازد
چه کند طوطی گرسنه مگو / گر نه خود را بشکر اندازد

[illegible]

ور تشنگی بشوق مدح بگو | کش بدل سایه کنگر اندازد
بحر تسکین شوق مدحت تو | نظم رنگین بدفتر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز | طرح مدحت که در خور اندازد
گو تهنیت که بمعنی لایق | ور زبان ثنا گر اندازد
گو کجا مدحت آتش افروزد | تا ضمیرم سمند در اندازد
آب گشته ز شرم تهنیت | به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم | روز و شب را به بر در اندازد
روز خصم تو شب لباس باد | نه لباسی که از بر اندازد

چهره پرداز جهان تخت کشید چون کحل | شب شود شیخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود و ابروی مه بکشش | دیده روز شود پیچ برآید احول
مردم دیده آن ثاله گر بالصفت | بیضه دیده این فضل و ... [illegible]
چون سودائی شب ابتد فاسد گرد | لاجرم نشتر بروزش بکشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند | هرچه شب رو کند از مهد حریر مسبل
بعد ازین تیغ همه روز شود صاحب گل | بعد ازین شب تنگ نشیب کند عقل
وقت آنست کنون کز اثر عیش و تماشا | می بگنجد بصراحی و صراحی بسجل
جام یاقوت و می لعل بهم بالاید | اثر یا سپید چون لاله داغش کحل
تا سپه چون چمن سبزه جهد اتمامش | تا قصور نگارگه ارند بباغ از خجل
عرق از شبنم گل داغ شود سپهر غرور | انگه از فیض هوا سبز شود مشعل
چمن آید چمن بهر تماشای جمال | بلبل آید بر بلبل بتماشای غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر ازو | خصمت از سوده الماس کند در مکحل

[illegible]

[illegible]

بسکه هر خار گلی کرده بجیب بیست اگر — یاسمین بشکفد از نشتر فصاد عجل

پیش باغ و چمن هر کنون گر رضوان — نسخهٔ خلد برین باز کشاید [illegible]

صورت خلد ازین باغ مفصل باید — سیرت این چمن از خلد ببینید مجمل

حور گیسو بمیان بسته و باید بچمن — تا الیالب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بسکه از سنبل و گل یافت صفا نزهت دوست — گر لبی بوسد و لب [illegible] چه دل

شاید ار عذر پرستار پذیرند بچشم — بسکه برداشت صفا عقدهٔ عرفی ز دل

[illegible] درین فصل که بیجا و بمحل — شاید ار باز شود عقدهٔ ما لا ینحل

بلبل از گوشهٔ محمل نموده است جمال — یابد و الله که سر برده از گوشهٔ دل

حاسد از شور زمین بچمن تازه کند باز — شورشم شادی بلبل شده اند و غزل

ای سیه بخت [illegible] سنبل — چشم روح القدس از شوق جمال تو حول

غره بر [illegible] دوش که در بیت حزن — تا صبا همره دل کوفت تمنای اجل

ازدل و دامن آلوده دریاس سخن — و جلهٔ عفو با [illegible] و مشتعل

بعذاب ابدی ال نگذارد عمر و دوست — این [illegible] که نه آتش بکند [illegible]

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم — نوش دارو [illegible] حنظل

چند زین آتش حسن [illegible] — ای [illegible] چو عرفی [illegible]

آستینی زده با مژه ام کشتی با چه — لوح علم این چشم [illegible] اجل

سبز ابوالفتح که در سینهٔ دولت مهر — آفتابیست که تحویل نماید از زحل

روی در دیدهٔ [illegible] و سایهٔ او با خورشید — چشم [illegible]

لب با خنده اگر چشم جهان کرد باز — دست او [illegible] اگر دست [illegible] عمل

با هواداری لطفش [illegible] ربیع — بهمن و دی [illegible] کلاه مخمل

بکند دم [illegible] ز خالص [illegible] — گر ضمیرش ز زر خورشید [illegible] آرد بعمل

[illegible]

عقلش اندر کنف عدل تو بسیار بود | را زدار علم عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کند روی کنایت بعدو | ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
ق
آسمان گفت ندانم که حلول از چه بکرد | صورتش پیشتر از صورت عالم بحل
زانکه چون روز ازل وقت زجان سر بزند | صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
ق
زین سخن جوهر فعال شگفت و بگفت | کای تنک حوصله فهم تو صد علم و عمل
بیم آن بود ز خاصیت یکتائی او | که هیولی نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر لقا | وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو صراف مطالب چو دلیل | جودت لفظ تو کشاف دقایق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی | آفتاب دگر از حوت برآرد بحمل
تا گرفته ز سخای تو جواهر دارد | جود حاتم شده در دیده امید سبل
بهر پا تا به خدام تو چون فرق بچرخ | گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صیت تو معطر گردد | عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل در وسر از رایحه گل یابد | بلبل از بهر مداواش نساید صندل
ق
جمله هم سنگ گهرهای ان طبع منست | این جواهر که فشاند کف جود و امل
فاش گویم نکنم شرم بهانست که کرد | اشتیاق کف تو صحبت تو عشق بدل
ق
توسن اندیشه گیر سمند تو بهیست | دودمان کسل از شوخی او مستاصل
آن سبکسیر که چون گرم عنانش سازی | از ازل سوی ابد آید و ابد باز ازل
قطره‌ها کش ز سر رفتن چکد از پیشانی | شبنم آسایش نشنید گه رجعت بخجل
گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم | آید از کور بترتیب بمنازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او تا معلوم | حرکات فلک از سرعت او مستعمل
گر سر خصم تو بند به بپایش که شرع | تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل

در عنان گردش او تا کره نار و هوا | طی شود دایره بر دایره مانند بصل
داور او داوریست اشارت فرما | تا بساید فلک از بهر صداع عشق صندل
وای بکیشه مز عرفی لبستان کاین معرکه | کبر و نازش نه باندازه قدر سبب محل
به چه شعر و بیست که تا من برهنت بردم | این گمان داشت که دو آنش بیاورید دل
نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند | که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
هر سر مویش اگر باز شگافی بحجر | سومنا تیست که چندیست در او لات و هبل
بهر اصل و نسب خویش نویسید برات | هرچه خواید ز نسب نامه رباب دول
گوهر آبای رموز هست نه دریا و بدن | حکمت آموخته نیست نه علم و نه عمل
دعوی همت از شرم حسان خلوت | بشکند رنگش اگر جا نه نیابد محمل
گر بیار بچه نهد در کف اندیشه عنان | می نهد غاشیه بر دوش چو جبریل خجل
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا | مشنو عیب که دیدی از سیم زغل
گرچه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود | اینک آنها ماضی و حال اینک و این مستقبل
هرکه با او چو عطارد نبود در مصاف | صلح و تحسین خوش آید نه شور و جدل
آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد | انتخابیست ز دیوان سخن بی بدل
آنچه ذرات معانیست که هر یک چو شهید | همه خورشید شود گر نشناسند محل
دارد از عزت اصل گهر و لذت شعر | پای در تخت ثری دست در آغوش زحل
عزت او نه شهید است که حسرتش باشد | ورنه تنگ نیستی از ستم چرخ دغل
اگر او نام فرهنگ شد از ذلت شعر | شعر از عزت او بیک سر آید ز ذلل
شعر از وی نیک گردد تو زبانش دانی | شرح این با تو غلط جز تو نه بهم لا نبل
حمد الله که تا قدر تو نشناخت نبود | جوهر سینه گیتیش چون سفر مستعمل
آنکه در عهد تو عهد چه کی گر بودی | همه سر خویش فشاندی گر ذبح غزل

شکر

شکر طالع کنید و چون بنمود شکر گزار	آن یک اندیشه که چشمش شود افتاد اول
صله بنیند پیره و این حسن طلب لشمار	خود تو دانی که چها کرده باید و امل
او که پروانه قدرست لشنو زین بار	او که جامه عرش آستینند و حل
صله سبحان گدائی و ستائیشگر بیست	بر ثنا گسترت این آیه ما و انزل
انچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است	صله و ستایشش باو نه مدح نه غزل
قصه مهر و وفا با تو بنیارم گفتن	کین حکایت چو نهایت نپذیرد و اول
گویم از ناصیه اش هرچه نوشتست بخوان	این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل
در بشارت که چند طمع انگشت قضا	زان باخلاص تو بشکست غرورش اول
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعر است	گوشه چشم بمود که بشکست محل
مدح صاحب و حرف خود و تطویل کلام	هیچ شعر آمدت از نکته با قل و دل
به دعا رو که اجابت نظرش لب بست	گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد	تا ز تبول از زحل ناصیه باند مهمل
کشته فرع بجنت تو پذیراد نمو	تا بحدیکه جرندش بمیان جدی و حمل
نعدم خصم و درون خسته چو در تو بکناه	تو برون تاخته از حلم چو از علم عمل

در تعزیت ابو الفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان بزمین مژده ناگهان آمد	که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بعشاگاه رسید	همای اوج سعادت باشیان آمد
دو چیز نیست که از غایت جلالت قدر	لباس جمله تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان بن که از کعبه	سوی مدینه بتکمیل الفت جان آمد
دوم مراجعت محمد شه که ز ملک	بتختگاه شهنشاه کامران آمد

بحد مملکت شاه رفت و عالم گفت / که صدر مجلس دنیا بآسمان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک و ایران گفت / که روزگار بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار بگوی / که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان / بلب رسیده که در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحست / همین نه بس که بگویی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خان خانان است / که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همین ز دین پناه گفت / که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
سپهر یا برکه آمد زمان همین گفت / که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دائرهٔ آسمان ز آمدنش / بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد
زهی بلندی همت که تاج تارک نظم / چو در سپاک زهی چند او بیان آمد
بیا بیا که ز اقبال تو ای بهشت نعیم / زمانه بر سر از امید کامران آمد
اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید / وگر امید ثمر داشت بوستان آمد
قلم بنان تو سنجیده فلک گفت / خوشا هلال که همشکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسیده جهت گفت / خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی / که آفتاب در او شکل اقحوان آمد
نوای که ز اول اندیشه است بهین قضا / گذشت بر اثرش تا مکین فکان آمد
نگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر / که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد
نگر دعای تو جوشید ز دل کسی قبول / شگافت سینه و تا سر حد زبان آمد
فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت / دو غوطه زد ز پی عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت / دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و گفت / که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم — چنانکه نطق بتبریک آستان آمد

خدایگانا حال دلم تو میدانی — چگونه مرثیت که دلم چون ز غم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد و عرفی را — چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت عظمی که هر سنگین دل — ز گریه هر سر مو چشم خونفشان آمد

چنان فریفت مرا گریه های پنهانی — که چشم از هوس قطرهٔ بجان آمد

که رهبرش بعدم شد که مرگ از رهگذر — سیاه پوش تن از عمر جاودان آمد

برفت و لطف تو بر سر گماشت نیابت — تبر و عقل گره تا وان آن زیان آمد

ولی بنسبت او صاف و حدت او را — همانکه رفت ببردیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب این خورشید — چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

من آنکهم که گر آن شب چراغ گم کردم — چه گوهرم تلافی آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد — بهار باغ بهشتم بهوستان آمد

هزار عروس که در نو نشیند بحجلهٔ نطق — ز راه تهنیت اینک بآستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول — که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد

ز دورهٔ تو بگو یا و آسمان تا حشر — که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابو الفتح

ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد — فلک بگلشن جمعیت نوشت و نیست بیاد

هزار نکته که در نقد بد عالب بستند — بدامن طلب مدعی نهاد و گشاد

زمانه غیر الهنامه نسبت تصنیفش — دلم ز صفحهٔ فهرست برگرفت سواد

منند اگر بفسون زمانه دل بستیم — نه بهشتم سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام شهوت از آبای هفت شد صادر — کدام نطفه کرا از امهات اربعه زاد

که روزگار بمولود شمسان توام | دو صد کرشمه بشنباند و بسا لبناد
چراغ مهر بمیرد ای فلک یکصبح | بروی هم از تنگنائی دریچه بیداد
چه خیزد از نفس سرد من بسیل بکوه | که ز مهر برنجوشند ترکوزه حداد
دگر بناله نمی ریزم آبروی نفس | که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد
کدام ناله بیانش بشعله بستم | که روزگار ربیع اثر فرو نکشاد
کدام ناله بشستم بداغ دل کورا | زمانه در گره زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه ز فریاد شغل دل نکنم | که مهربان نشود این عمر نوح زین فریاد
بجنبت بی هنرم آن نکنه نجات | که ضعف باه مخل زفاف باد اماد
سماز زندگیم سر ملالت و کجا است | ورق مصلحت امیر و بنشینه فریاد
ازآن زدست سپهر ای جود دهی نالم | که نیم طبع از پی شیوه هیچ و نگشاد
بدین صفت که بلعبت جنابت بکشتاد | هزار چشم چون از دلم بپیش عناد
چه دل کشاید از نیم که بعد ازین گوییم | که بوده است فلان و اهم استمداد
از اینکه بعد برین تمام شبانه شود | اگر کشاده نگردد طره شمشاد
بچشم خصم نظر سبکنم بهر جهت گشت | جز این صواب نبینم که دارم فریاد
که در مدایح دونان طبیعت ملکی | ز باغ قدس نبردم بگشت منزل آباد
کنون نکه سبکنم الثنای مدح کسی است | که چیر بلبل بحث فرد و برادراد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر | که از روش رود و انجاز عیسوی باد
ز باد و راستر قهر او کند شرف | چنانچه بر اثر لطف او کند شمشاد
اگر بنقد جلالش روند با تیمار | که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم شود با تیمار | هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو نیست امکان | زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم	بدور سفرهٔ خلق تو گربه‌ای باد
نثار مقدم انداز چشم ملوک	غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
لعاب ز امر تو گر نیچه زنبور کند	کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره برنگ بوی چو بید	بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باوی کرد	همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چون شد طراز تهنیت	چنانکه فوج مگس بر دکان قند فتاد
چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین	ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا هر آنچه برد غبار درت	کنند تهنیت از مهر بر خاک اجساد
بر آسمان بهم خلعت ار فشاند بار	تجیر دو بعد مهر بن نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو برگیرند	بشارع تقسیم فوج فوج از اعداد
برای فتح تقدم عجب بدان که زنند	صفت بات شبیخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی برلب	که چون بمدح تو نتوانمش بلب استاد
خیال بند گشت و نقش می‌بستم	زروی کسب شرف نی زروی استعداد
که ناگه از در اندیشه‌خانه شاهد عقل	که شمع خلوت اسرار سبت و مهاد
کرشمه سنج و تبسم کنان آمد و گفت	که عید بندگی صاحبت مبارکباد
من از تعجب این حرف دلکشا گفتم	که ای ز لطف کلام تو ملک دل آباد
نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام	که زین مطایبه گردم بسا دلم ناشاد
تو هم بحرف تشکمایه تیز زبان نشوی	بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده اولی است	که دست فطرتم از اطلاق حصر بگشاد
ببین نفس ادب آموز قدسیان جبریل	دریچه حرم قدس را بدیده گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ زد و	که ای رقم کش کردار خوب بنده عباد

[illegible]

بسوی نامه عرفی که ایزد متعال | زبندگان خودش برگزیده و کرد آزاد
اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد | سبب چه بود که جبر علل این بیداد
سخن ز رشته نشانت بیان شعر مرا | شکست بر سر اندیشه‌ام سنگ استعداد
نجابت آمدم اینک بگو چه مصلحت است | گر آستان تو باید نشست با اسناد
اگر هم تو بنده شمردی ز خواجگی صد ننگ | و گر قبول نکردی تو ناکسی فریاد
بگو شرم منشان آستین بیع سبا | که شب چراغ شوی صفا کرد بیاد
بگویم از گهر خویش گرچه بی‌ادبی است | که در حضور بما سر کنم ستایش خاد
از دودمان اصیلم همین گواهم بس | که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد
مرا رسد که بنازم ز نسبت آبا | چنانکه تا بقیامت بطبع من ولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بود | نزادی از نفسم جز مدایح اجداد
نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز | گهر شناس ضمیرم که گنج در افتاد
کلید جاه تو یارب چه فتح و مدد است | که مهر گنج طبیعت شکست قفل گشاد
نگر شگفته نظمی که زاده از طبعم | در و لبیب ببینیش کاین لطیفه نهاد
نه گوهر است ولی هست زاده دریا | نه گوهر است ولی هست قابل الغاد
خدایگانا از آنگونه سربلندم کن | که همتم نکند همسری به سبع شداد
چنان ز گریه بپا زداد چشم دلم | که خنده ریزد ابر گذشت بر حساد
بصد سپاس اگر تازی قبول مسکینم | ز شاهدان بهشتی شنیده و حور نژاد
کنون ز غاشیه بافان پیش اندرم | کرشمه‌های عروسان خلخ و نوشاد
نگر ز مستی رایت شنیده حالم | که ریشه‌های حریفان همی ببرد باد
همیشه تا لب الیاس خضر سبز است | ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد
لب عدوت شیو سیراب لیک از آن | که ضربت تو چکاند ز دشنه فولاد

در مدح خانخانان بعد بابش میر ابوالفتح

بیا که باد لطافت نمیکند پریشانی	که غمزهٔ تو نکردست با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم همان نفس بر باد	کز بی تو مردم از آنکه چنین بآسانی
کسیکه تشنه لب با زلفت میداد	که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهفت غمزهٔ اسلام شست گردون	بصحبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی	که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی
که گفت مطلع دیگر چنین بیاری	که تازه سازد از این مطلع آفرین خوانی
زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی	نگاه گرم تو تکلیف با مسلمانی
متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی	خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی	غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
گل کرشمه بخندد چو چشم بازکنی	بهار عشوه ببیزد چو چین پیشانی
ز دین خویش سوادش کنند در بخشش	کسیکه عشق تو گیرد بدین مسلمانی
چنین که لشکری از ضبع ناصیه دلم	صدا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بنیم نوشت و بنیاد جواب نامه دهد	قلم که دست زمین میبرد بگریبانی
چو دست در قلم اندیشه میبرد دیگر	نگر بجوش در آمد شراب روحانی
بلی چو چشمهٔ الهام و وحی بجوشد	ز شوق انجمن فهم میبرد خوانی
ز قدر عدل وی امروز یک سواد ده	متاع نوشروانی و خانخانانی
نبوت بکرمت او نباز کاسه شوی	ز فقر تا انشا سپهر سیهبانی
و هر که دست برآرد آستین جوشش	بچشم آنکه صبح بحسب سوی
ببهای شعر در صفات لعت...	کننده تفصیل جمعیت از پریشانی
ز شعر او که نثار و فشاند گرد قبول	فلک بدامن احوال انسی جانی

قوله اگر کند ز حیله برای گزیدن مردم

کند ز حیله برای گزیدن مردم … نگاه مستی ازو التماس تنحانی
بوصف زلف اگر خامه ام شود گردم … اثا بله همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کمندش بخاطرم پیچ … گره شود افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران بهست از آن چو … که در زمانه چو دو تو نیست کنکانی
تو زیب محفل هستی بتیست که درید … سکندر از آن لب بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود و سبز … که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو سبزه ریشه دوانیده از جهان ابد … درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک بسیم … که ز سند خویشش چو عرش پیشانی
زمانه جمع کند شوکت سیلچاب … اگر نور خشش حکومت سکنجبت برانی
سمند دولت جاوید کز دو قلم … بساط کون و مکان بایدش بهیدانی
بمحرق عادت اگر ملتفت شود شناسد … که که کند خویش را ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند … بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو عرض معجزه را نسبت دهی شاید … که سایه در بغل آفتاب بالانی
چو رخش کینه بتازی بر روزگار سپر … که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی
قلم برای صلاح تو میرود و رنه … کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی
همان عصای کلیم است خامه تو … صلاح در قلم دیده ای شعبانی
بسینه باد سر آید بدبینایش … اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
رقم کشان ببین بسیار زحمن … که مستند سخن سنجی قلمرانی
ز بهر شدت خذلان و بدلی کردند … طبیعت ملکی را نفس شیطانی
سه گانه گوهر والا نژاد و دوده کون … که جنس سعد بی نامیه حیوانی
ازان میان وجود عدم فرود آید … که حرف رود ز قبولت شود بآسانی

فلک بجز یک آفتاب گردیدی ... بدور عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع ... مثال دیده عاشق بگاه حیرانی
گهرشناسا در پیش پای من بسیج ... نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و ببین پایمال نسیان کن ... سپاه چیده و گر بار بسر افشانی
سبک ز جایش بگیری که بس گران سنگست ... متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست زده هر دو سن مطلب ... متاع من همه دریاییست و یا کانی
ز بسکه لعل فشاندم به بزم اهل قیاس ... یکی است نسبت شیرازی و تبیانی
بعهد جلوه حسن کلام من ز اوجست ... قبول شاید نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من پیر باستانی شیراز ... خبر ز دیده کشد سرمه صفاهانی
ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت ... ز تاب اطلس من شعرباف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک ... بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت ... بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی
بخنده‌ای در و دیوار روزگار چو تو ... که بر زمانه زدم نکته سلیمانی
چو کرده‌ام سیلة العالی بنده‌ام بحرمت ... کر اصل خلعت داراست خاقانی
ز شوق بوقلمون حله عبارت من ... مدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامه جادو اثر فرستادم ... بجای شعر بکاغذ شراب روحانی
بنوش پاک مدار این شراب را بسبا ... که نیست خوردن این باده‌اش پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی نخورد ... نباشد که بر تو حرام است پاکدامانی
زمانه خواند فلک بر بیاض دیده نوشت ... که این قصیده صباحی بود و دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان زنده ... جواب تهنیت اگر تا بسام برافشانی
مده سزای تاجنس نامه‌ام که صدا ... درین قصیده به رو ز کمال نفشانی

مرا ز نسبت همدوشی کمال عجم است | وگر نه شعر چه جرم دارد از غلط خوانی
به هم عنانی حکیم تشاعر شروان | ابعد کو و کعبه و همین کرده شروانی
کنون که رتبه حکمت گرفت شعر از من | کند نسبت ابن عبسار یونانی
هنوز هست امیدش که باید از فیضم | بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی
تفرجی که من از بهر روح سازم بیم | نه انوری نه فلانی و هم نه بهمانی
چه صاحب آنکه و را همان خلیفه نشینش | قضا ز صورت دیوار عهد ریحانی
همان که هست نثار باروان افلاطون | خطاب لفظی و یا وی تکلم جانی
همان که گر به کلک ازان رود او | که نوبهار طبیعت برد به خندانی
همان که فرق فلک را تیغ ننگاو | گرفت زجا فرو چینی فتنه پیشانی
همان که از عتابش چو فتنه باز شود | جهان ز خط تو چو بید کلاه بارانی
همان که گر نکند از تیغ دست طرف کلاه | که تو نثار رقاقی بیان نیفشانی
سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است | که تو سپهر فضائل ما نرش خوانی
ولیرانش ببستم که از لیاقت او | گرفته بهمنی سیرت مسلمانی
ذخیره بهر از من که باقی از صورت | تمتعی ببرم از وی که صورت زمانی
از آن ندیده ثناگو بیک می بینیم | نزار او را بکهن چشم رو عیانی
دلیل چه تتم این بس که مدح خود گوید | مراسم تو خزینه و گوهر افشانی
تو چون گذر نکنی اینجا به نظم بکشتم | ق | که سحر عشق ببینی که دو بیت بستانی
ضمیر بین اینجا نشان و به جا | که تا ضمیر ترقی با سری بجنبانی
ببین از من دو سه بیتی که گزیده بر خیش | ذخیره دار که زانها سهای زبانی
قصیده با شیوه و بار سلسله بنده | که شوق من به ثناخوانیش توسیدی
ای بی انجام قصیده
تبارک الله ازین گوهر محیط عطا | که از افاضت او قطره گوهر عمانی

نه نفس کلی و دریای گوهر دانش ... نه عقل اول و استاد جوهر ثانی
عداوتش بگهر کیمیای مصلحتی ... عنایتش با اثر کیمیای جانی
بسا کسی که ز دیو ملک را انگشت شد اگر ... کسی بخاوت خلقش کند سبک خوانی
نخست خویشتنت بخشد از گران گوهر ... چو دست همتش آید بگوهر افشانی
زمانه را و فلک را بوی خطابی بود ... نه زود نیش و دمی هم اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو پرویزی و من گنج زرم ... بکام خود نظر از هم چنانکه میدانی
سپهر گفت تو آنی که تو من انجمنم ... براه مهر برانم چنانکه میرانی
شگفته بخت شدمی و دل شکسته طالع هم ... ندیم میکده و کام جوی زندانی
چو بیهم خدمت او عالم گشت گردون گفت ... که داغ صورت چین تازه شد بپیشانی
زمانه گفت فلک را اگر بیاید ابر ... مراتب کف جودش بگوهر افشانی
فرو گریست که آری کی گر نفس فلک ... بعلم جوهر اول رسد زگردانی
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم ... علو پایه که من در مقام سحبانی
فلان هرزی و من سینه بر این بر ... زفضل خود و چه زنم لاف های طولانی
دراز شد سخنم جای شرم من دشت ... اگر فتم آنکه لالی است جمله عمانی
طریق دیل چه پویم درین خجالتگاه ... که لنگ شد خرد من زراه سند جولانی
ثنای صاحب و مدح که هیچو شیر شکر ... بهم سرشتم و بگرفت شکل حلوانی
نوای لاف گداف که سفت شعر ... زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
نمی وزد ز جهان باد بر دلم هرگز ... که زلف شاهد نظم کند پریشانی
حدیث آب علف خود و نثر و من باد است ... که نظم و نثر خود هم کرده آبی نانی
تمام همت و سر تا قدم مراد دلم ... اگر دهی نستانم نه هم چو بستانی
دگر چه ماند دعائی کنون بگو چه کنم ... طلب کنم که بتحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نبود ثانی اقدم از اول	همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد	همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علیه السلام

ز تاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه	سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر تفسیدگی چنان گردید	که شعله بر سر خود زند و زرد و دل خرگاه
شود به بیشه چو ماهی درون غرق عرق	چو عکس ماه نو افتد درین هوا بسیاه
ز بس که هی هوا پرتو شتاب دهد	ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه
سزد که شعله چو ماهی ز عکس خود گه موج	ز فرط حدت گرما کند در آب شناه
نکو در آئینهٔ آب عکس مهر افتاد	که آفتاب گرما برد با آب پناه
ز غایت اثر حدت هوا شاید	که گرمی جگر موم گردد آتشگاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح	که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
نه آب استموج کند و زیدن باد	که شخص موج ز گرما کند بآب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس	که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد	که مهر نطع کشد پوست از برش سر راه
نه تاب مهر تنور فلک شافته گرم	چنانکه مهر گه کین بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع	محیط عالم و انفس علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول	زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدس	صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه
سپاه حادثه آن گروه با وسرخ چشم	که سرخ چشم بتان با دل از غم نگاه
چنانکه دیده عفوت برای عصیان است	سزد که حیرت مرج گردد از نگاه گناه
ز بحر طبع بر آورد پیر گهر صدفی	بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن رویت چو شبنم آگاه | که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود از نگه شوق لب شکر بچه راه | چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
برو ز حسن جدا گونه بسته در دل | که شوق کشتن من در دلت ندارد راه
چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش | از آن کرشمه نرگس در آن فریب نگاه
شود مثال در آیینه مضطرب ز آنسان | که ز اضطراب دل آب عکس عارض ماه
بیاد روی تو چون آه جانگداز کشم | بصورت تو شود گر برآید آتش آه
ز نی بتیغم و فریاد از شریعت عشق | که آرمیدن تو هست اضطراب گناه
چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد | که عارض تو نبینم ز ازدحام نگاه
نداری آینه را پیش و چند بی شوق | اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه
زهی بخنده که شود نگاریسته گره | ندیدی بعشوه ربودی ز شوق فتنه کلاه
ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین | بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه تو راست دست [illegible] | بساط فتنه سمند تو راست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو | چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه
شهنشهی که بلا را بجز فضای دلم | نگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه
بدین غرض که شود حیرتم فزون ز الم | [illegible] مانند یوسف پیشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف تو سر بهوای حرم | نهی سجده جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خوش آن زمان که شوم | بخاک بوسی کوی تو چون [illegible]
چنان نیاز فشانی کنم که عشق بر او | خمیر مایه عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای مرد [illegible] | زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
زهی ز لطف بفریاد رس [illegible] | بپای [illegible] و گویم که [illegible]
منم غلام تو عرفی [illegible] | بحال من بخشای ای شفاعت خواه

[illegible]

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه | صد جا شهید شو و دیت از دشمنان مخواه
بستان ز بحر باج و در جگر افشان و نم مجوی | بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی | ماه از زمین مجوی و غبار آسمان مخواه
تیغ سپهر تخت و تاج است اگر خسروی بهر | بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه
گر ماه و آفتاب به تیر و غزا بگیر | گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
پیکان ز پوست برکش و در کام تیغ نه | لب را نگاه گیر و ز قاتل امان مخواه
گر ای شهادت از شفقت دوان کنند | تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه
گر تشنهٔ وصال سد در نشان بهر | ور بعد مرگ گریه سر دوستان مخواه
طاوس همتی سر منقار تیز کن | یعنی که بال و پر مکن و سایبان مخواه
مجلس به نغمه گرم کن از نی نوا مجوی | تخم بسینه تیز کن از کس سنان مخواه
رو بیضه را بسنگ زن ای هما بهشت | بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه
گر کعبه ات بزیر لب آرند لب بدوز | بر خاک بوسه زن حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران به بیابان | منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه | گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهت ز کوه هوس دیده شود | بهر خراش تیزی از نوک سنان مخواه
تا شیر با ثبت نکشد در خم غرور | تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس | این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان زنی و بال کشائی که دلکشاست | از کبک طالع من و زاغ گمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن | با بخت تو و جهاد و ت هفت آسمان مخواه
نام قبیله را بهر از فضل خود بعرش | تا تیغ صور طنطنهٔ دود و دمان مخواه

[illegible]

عرفی چه احتیاج که گوید بداستان	کین از فلان بجو ز بهمان فلان بجو
لب بستن از طلب روش همت است و بس	گفتم مخواه تن زن سعداستان بجو

ایضاً محمد رضی عشقی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر جان و روح علاوت زدن	بر در میدان دل فوج ستم داشتن
چهرهٔ غم و نغمت در وبر بل دوختن	شهر دل و باغ جان تف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن	با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روی بپایان تافتن	وز ازلی بیع ورد سود و سلم داشتن
حسن عبادات را رقم نسیان زدن	زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ره دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن	بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن	زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار گذشت عطر کفن ساختن	هم ز تبر از روی دیر سنگ حرم داشتن
در ره بحث عشق نارک لا ریختن	در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا شری آب چشم از پی هم ریختن	تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر تشنهات آتش حسرت سوختن	وز اثر اشتها درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست	صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
در دل غم عجبان جمله سیلاب	دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه	ساده و بیرنگ به لوح و قلم داشتن
شیب نگویم بطبع به شباب است و بس	به ز عبوت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن	بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن

[illegible]

با صنم آمیختن کفر است دان ای دلی	شرط بود در میان فاصله کم داشتن
رهبری ای عشق بر تو شمارم که نیست	گام بغیر سخن زدن پاس قدم داشتن
رو نقفا کن ببین عمر تلف کرده را	تا بتو روشن شود بعد عدم داشتن
چند تیز و بی فن پرده کشیدن بعیب	صورت مدح ایدون معنی قلم داشتن
بعدل و کرم خسر نیست به رندگدائی	بهره ز ویرانه ده طبل و علم داشتن
صرفه زیانم به پست نه نشست گفتمی	کز دل و روانش سر و وقت ستم داشتن
وهم ز من از چه رنج زانکه نه از اوست	نو بهتا شدن این گلیه هم داشتن
این همه کثرت اساس شکن انگه ببین	مالک وحدت شدن ملک عدم داشتن
مخبرا این باغ را از بد و زبر کن بستان	از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن
تا بیار زندگی از گهر خویش گیر	تا بکی این عز و ناز از اب و عم داشتن
مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل	گنج هنر بخشش به زر و درم داشتن
اوست مسیحای وقت لیک چه جا که	دون اثرهای او معجز دم داشتن
نه زبانش نگند بر سر هم مهر و ماه	شهرت او در اجلال ملک عجم داشتن
طی کنم این نامه اگر نکنم چون کنم	حوصله خامه نیست تاب قلم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل [illegible] آفتاب	تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب
بکمال دولت هر کس که پیوند بگرد	از شراب بیت [illegible] گران آفتاب
دولت جمشید [illegible]	چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب
[illegible] علم جو در مدحت شکر خائی کند	آب گردم از ذوق گرد در دهان آفتاب
تا الوای دولت [illegible]	اهل معنی [illegible] شان آفتاب
کاروان سالار شاهان آفتاب [illegible]	[illegible] یوسفی در کاروان آفتاب

[illegible]

هر سحر کش نام شد دوز تیر از آتش تو / گر تو اندر سایه بودن همعنان آفتاب
تا چو شمعی کان برافروزند از شمع دگر / از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب
فیض بتابد روبت چون بتابد کز ابر / گوهرست پرورش او است کان آفتاب
سجده گاه هفت اقلیم است مسند گاه تو / قبله هفت آسمانست آسمان آفتاب
بسکه عکس آفتاب افتاده در دل آسمان / کرده نام سینه اش آئینه دان آفتاب
هر کجا آماج گاه طاعت آماده کرد / می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب
گه همای آفتاب آرا اگر بیند آشیان / جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب
وصف شاه از ناکسی چون هر کجا لا اقول / هر چه کردم نقل کردم از زبان آفتاب
گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است / باطن شاه است در معنی جهان آفتاب
گر کسب از قربی بود سعدین با هم قران / چون بود هر صبحدم با شه قران آفتاب
حکم خورشید است حکم شه که در معنی یکیست / روزگار دولت شاه از زمان آفتاب
در سجدم چون با نور رخش افزون شود / هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب
دیده از عینک چسان نظاره کرد اشیا / همچنان چند دولت از نهان آفتاب
مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام / کز مریدان شه است عاشقان آفتاب
در شرف شد گنج سلطان او وجود / گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب
هر که خود آفتابش چو شد از سر تا قدم / نور بارد از سراپایش بسان آفتاب
تا کند گردش جهان از نهان آسمان / تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب
وقف دولت باد سر لایزال آسمان / نور چشمت باد حسن جاودان آفتاب
مایه اخلاص من خاطر نشان شاه باد / همچنان کاخلاص شه خاطرنشان آفتاب
سایه افکن چون شمع و بال هما / چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب
گر بدان غایت که نشناسد شه ... / از سیاهم محو نام و نشان آفتاب

[illegible]

آسمان داند که چون شاه جهان برگزیده بود
قدر دان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابو الفتح بطرز تهنیت

داور را سال نو محفل طراز سور باد
تهنیت گویان ما مست قیصر و فغفور باد

تا ازل سال کهن بگذشته بهر تهنیت
جملگی در ساحت سال نو مجبور باد

از در و دروازه نوروز تا میدان عید
همچنین آرایش بازار عشرت معمور باد

میر ابو الفتح آفتاب اوج عزت نام است
این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد

گفت ای صاحب صنعت نگار عالم
آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد

دولت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم
زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد

هر سعای کش افزایش بود مصداق هم
در میان کودکان دولت مشهور باد

هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد
جمله بعنوان لوح هستیت مسطور باد

در سماع انداز صریر خامه ات مطرب
حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد

دولت دشمنان نیش و از احباب نوش
نوش و نیش هر دو کان از نیش او زنبور باد

نه فلک محصور باد اندر حصار دولتت
نی غلط گفتم قضای لا مکان محصور باد

شاخ تا کی کش ز بخت بلندت باغبان
تا رم گردون شکن از خوشه انگور باد

قبضه شمشیر کینت تا گاه آفت
سایه شمشاد و بانت چشمه سار نور باد

عالم عیشت که با تطبیق شرع احمدیست
آسمان او بهشت و زهره او حور باد

عالمی هست از جز بین عالم که او نا یافته
هم ترا با ناظمش عدل ترا در دور باد

بهر اخذ نعمت تسخیر عالم پرورت
دامن دریوزه در کف بسا بیند باد

گر قضا خود در اشارت دستیار حکم تو
جای تعزیرست تا گویش معذور باد

در محیط عشق سوالی که موجش دانم
لجه قرب ترا هر موج کوه طور باد

عقل زبانیه در بزمی اگر سستی کند
شیشه می را شکستن نشه مغفور باد

[illegible]

مدح لائق مشکلست اما بملک مدح تو	رایت اندیشهٔ روح القدس منصوب باد
چون دعای شاعرانه هست عرفی را بلب	ساده گو لیکن بگو مستیت با مقصود باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم	گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بجد یکه شنود دانا	بجز ترانهٔ اطفال و ترهات قدیم
بساط مجلس و هر انجمن نشاط	که دست ابلسی آهنین و بی تعلیم
پس از مصافحهٔ تارکان بلبس شجاع	لب از مصافحهٔ شاهدان بوسه کریم
نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید	گشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق	بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم
بچشم وهم رقیبش شگفته روی دهر	نمود چهرهٔ امید دشت هور تبیم
جهان چنین خوش و من بستر آنچنانی اتاق	نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز در حرم رسید مژده دهی	چنانکه از چمن طالعم بمغز نسیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس	چه گفت گفت که ای طالب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا	بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه	طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام ز شرم شگفته و شاد آ	چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بسجده فتادم و گشتم چنان شتاب زده	که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم به درگهی کز آن	زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آسمان و فال	چنان فتاده مطابق در آن خجسته حریم
که گر ز ادب بکشیدی عنان من ز فلک	بیوسه گاه همیکرد و پیش تقدیم
مرا چو دوش بدوش از ادب رسید	بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

[illegible]

به سوی کرنش و تسلیم را او اکردم | جواب مردم دانا به بذله سنج ندیم
بگو که بیست که با کام چه مایه لذت داد | گزیده تو بر کرنش تحیت تسلیم
بگفت و من بشنودم هر آنچه گفتش | که در بیان نگنجش کرد بر زبان تفهیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت | فتاد ناسامعه در پیچ گوش نسیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بگو | که در رقعه نام قبول حکم با شفقت تعلیم
همین که رفتی ازین آستان خجسته بیا | گزیده نسخه از ازواهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد | زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم ازان آستان خرد | نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم
بگیر و زود بیا قصیده که بود | بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
ز جا شدم که کدامی قصیده باید گفت | بانچه که ز هر روح در عظام رمیم
من شنودن بطلان عهدهای قدیم | بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تو لدرش بنهاد شهر بدهر ان گرد | که بالطبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در ... تقدیر | شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد | در بین هدایت تعطیل فارغ از ابیم
کشیده فتنه سر زیر لحاف | دریده ظلم فراموش ...
اگر عادت مرضی کند عدالت تو | جهد بقا عده اعتدال ... سقیم
برون ز مسند آسمان ... | شود ز سبب تموج زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه | که کرده بذل سعادت همای ...
همه مراد چه باشد در قبول دعا | تمام فیض چه اندیشم در دماغ کریم
حسود تازه نعیم تو برد طالع | چنان غریب که طامع ...
بفیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق | شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند گر چه تو با بست | فرا بداری و بودی دگر یتیمه یتیم
ز بحر و کان که ست آن نفائس آورده | که احتیاج نگوهر گرفتن ست و نه سیم
ز عفو و حلم تو دلها ابنا قی جمع است | که معصیت نه امید آز سوزده آتیم
همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز | که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق | که بوی مهر پدر را نه یافت طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت | کزین نیاز و به پیش کرد طبع سلیم
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه | با صل خویش بنازد ز شرم در تقویم
مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست | زلال ماء معین است در دهان حمیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست | بر آر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد هلال بر فرزند | جمیله که شود با پدر بحجله مقیم
عروس دهر بفتوای ذره تا خورشید | هلال اکبر شهر باد و شاهزاده سلیم

قصیده فرد مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود و گرده بدر بندی بگو بیم کام جان بینی | همان کز اشتیاق و بدیش زادی همان بینی
کسی کز ملک معنی بر رسید خود را بود بی می | که گر مس و انشا کی کیمیا را رسمان بینی
ز زرناقص عیارت بیش از آن کیمیای سان | که هم زر هم محک اثر مسار از امتحان بینی
تو سلطان عبوری در کمند نفس بد گوهر | بکش زان بیشتر خود را که جور از آسمان بینی
روان از خشم و شهوت در عذابند به ترن | دو گرگ میش پرور را اجگر خای شبان بینی
ز نصرت شاد شو هر که بی بر گرد دل گرد | ز غفلت داغ شو هر که خود را شادمان بینی
طرب ابا ی بر مسند که جنت محیل یابی | هوس را دست بر دل نه که دوزخ را نهان بینی
ز پیشگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا | مگس را باز بین در دست اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم تا ببندی سوی عرفان | که قدر نعمتش پروانه عرل زبان بینی

چنان مشتاق غذر لانی که با چندین صد چندان
خرد و آگه‌یی آنگه تو شان تیغ و رخ شمعی
بگو زین آلوده تقوی و تیغ غازی بی‌دل بیز
بات دانه خوکردی بلی هنگام صیادی
بطاعت آنزمان ایزد گر لذت طاعت
مزن لاف شجاعت زنی آنگه که در میدان
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت
بجنت خوانمت لی بهر عشرت بهر آن گلها
سر روحانیان داری ولی خود را آمیزی
فساد عالمی بیا بدار پیشانی الفت
مخور غم گر نه بال پشه گستر شد خود را
زبیرون پنبه در گوش افغان از درون کش
غزل پرداز هم ایک از دو بیت خود وصیع
بخواب خود در آتا قبله روحانیان بینی
بدیدار تو بقا و بنده اسم دوستان
هلاکم میکند گردون غمگین بیت آسان
تو محبوب جهان آنگه پدارا با رحم ناید
بجنت گریه مشغولم اگر بینی در دلم را
دلت الماس هست تو گرد ابنی اکنون
تو خطا اندیشه را غزل بحری بنرمم
نه بینی در مقام نفس طیب آسودگی هرگز

گریزی در شقاوت گر سعادت را چنان بینی
همایی آشیان آنگه تو فر آشیان بینی
تو اول سیب ... پستی گستوان بینی
چو پر صید افگنی شهباز دل را کیان بینی
چو سر در سجده مانی هر جهان غم در ایشان بینی
عدم شمشیر دل بی قافیه شد زبان بینی
کز نام هر چه عیب باشد سخن زبان بینی
غذا... آتش هست از کون و مکان بینی
بخواب خود در آتا قبله روحانیان بینی
ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
که چون فال خرامیانه بلبل دبان بینی
اگر از نقش اعظم انتفاعی در میان بینی
کنم مطلع حسن آفتاب از فرقدان بینی
ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
ترا هم شادمان غم را هم که دوستان بینی
تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان بینی
تو شمع انجمن باش و در ویرانه جان بینی
ز دل تا پرده چشم و دشتها ارغوان بینی
تیغ زر دست افشار ... جهان بینی
در شیون ز آخر ... عیان بینی
بهفتم پایه نه سند که راحت گاه جان بینی

[illegible]

نشان جان بهیچ تا نشان از بی‌نشان یابی
ز جور و ستم ... بهره و سیاست بی دید
ز بیگانگی ... فردا ... امن ... مرو
من از گل باغ ... بچیدم تو گل از باغ ...
ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه
ز ابر و آفتاب اندیشه کوته از ...
بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را
شفا یابد ... بگذار اگر خواهی
تو از ملک عراق ... اگر چون ... عادت پیشین
ز ملک ... سر و ناخنی ... ظلمت
از آن تاراج ... دریا ... که ...
گهر چون دید غواصان فطرت در ته دریا
بدام اندر کشیدند اهل معنی طائر ...
نگنجد نور خورشید ازل در ظرف ...
تو خفاشی ز نور ... قیاس ... مسکین
... شرع در کاخ حقیقت ...
نگر در ... خاطر ... دیده فطرت
تو ... دیده ... شعله ... خاکستر
مرو در عرصه دانش که ... فهمان
در آن پرده ... که ... ان ...
ز نقصان ... گلستان ...

مکان بی طلب کن تا مکان لامکان بینی
تو این دولت کجا یابی که جنت آسمان بینی
تو همعنی کجا یابی که هستی در زبان بینی
من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی
حوادث را از تأثیر نجوم آسمان بینی
در آن گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی
که هر خار ... ان ... کاروان بینی
که در دیر مغان آی و اسرار نهان بینی
اگر خواهی که حسن ... هندوستان بینی
که حسن چینیان ... لباس نمایان بینی
تا ... آی را ... ادیبان بینی
تو در ... دائم که از دریا کران بینی
تو در زنجیره ... چو طفلان ... بینی
آب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی
... این ... پایان بینی
تو ... اندیشی آن بهتر ... بینی
اگر خواهی که حسن ... عیان بینی
به بینی حسن خاکستر چو ... بینی
یقین را در پناه پرده داران ... بینی
فروغ دیده ... نشترکان بینی
چه لذت گیری از دانش که مغز ... بینی

[illegible]

16967

مه طلب گر نباشد شمع خاطرش شود عرفی — گر هست علم هر چه هست او تو در معنی زبان بینی
تصور را بخموشی نقش خود بیدار خطا باشد — گر خاموشی بلبل را زبان مهرگان بینی
نوا بلبل تر مزین چو ذوق نسیم گم یابی — صدی را تیر بر خوان چو محمل بارگران بینی
مشوش خواهی گاهی که بینی بهر خسرو — در آتش خم اهست جای که دستی بر عنان بینی
برآ از پرده صورت قدم در راه معنی زن — که در هر تیزی بهری ز اسرار نهان بینی
اگر شوقت امان بهر بزم خانخانان رو — گر نقش لوح مصحف طلعتش پیشانی عیان بینی
رکابی چیده خلقش سر بازار انسانی — گر جنت را متاع روی دست ذات آن مکان بینی
اگر گوشی ارسیت او وقت گفتار — زبانش عیسی لب لالی دهنش عیسی بیان بینی
گر از با خلالی آتش قهرش علم گیرد — برانداز فلک هر سو لبان خیزران بینی
سمند عزم او را عنان گردون عنان یابی — حسام عقل او را جوهر اول نشان بینی
چو با لطفش بینی گاه عجز که بیاسینی — چو با عدلش بینی بیاه نساج کتان بینی
چو مشرع جهان جان تن دانی شود زمان — در آن مکان تن بابی ز جان امکان جان بینی
چو خوانی های نا خوان جت گفتار او کرد — گر تو از فعل و از اقوال فعلش ترجمان بینی
جهان علوی و سفلیت از صحنش انیس — اگر خواهی که چه ارتباط امرح آن بینی
بیین صورتش تا نجهان چرا نجهان یابی — ببین معنیش تا نجهان در نا نجهان بینی
بنفس و وجود آن عالم سفلی بکن جنبش — در آ در عالم علوی که نفس و وجود آن بینی
مجالس همگی از عشرت افزا لیک خلوت — بشادی دیش یالی بانده مهوان بینی
برون از تشنگی در آتش هست اما درون بنگر — که بر سلسبیلش ز گلوی دل روان بینی
کنار بحری بیابان عرفان در وسط یابی — اگر بار زورق دل شوق او را بادبان بینی
اگر عادت تر تیب نصولت راهزن نبود — از آن اهست بیاب غم و گه گلزار از خزان بینی
دعای خفتا خوش با اجابت بستان عمر — دعا کن انچه تنها گذارد که یکی گفت آن بینی

بیدولی شنای خانخانان یکی از ری	تو شاه گوشه‌ای شخت در میان
دعا گویم [illegible] اند لیشان [illegible]	گیار [illegible] بلان باشد تو جهان غلان
تو خدا [illegible] پس چنین باید دعا [illegible]	گیار [illegible] خلق اند [illegible] جهان

در مدح میر ابوالفتح

بازگلها بر پریشان سینه زنم — آتشی در خشک لبیان میزنم

محمل گل بر من [illegible] — سر به پای گلستان میزنم

ورنه هر خار خنجر می خورم — بر سر شمشیر جولان میزنم

خون جگر [illegible] دل می کنم — جام زهر از شیشهٔ جان میزنم

[illegible] زهر دارم در سفال — [illegible] آسمان سینه زنم

[illegible] لذت [illegible] دل — بر مشاعل صد نمکدان میزنم

آن [illegible] الحذر — بر دهان دوست دهان میزنم

آن چراغ کشته ام [illegible] گرم — آتش اندر آب حیوان میزنم

پادشاه عالم درویشیم — مهر بر پای سلیمان میزنم

پای [illegible] حسرت میزنم — دست خود بر چاک دامان میزنم

جامه [illegible] آواز [illegible] — بر فراز بام [illegible] میزنم

[illegible] خون — از [illegible] میزنم

[illegible] دل [illegible] — [illegible] میزنم

[illegible] فغان — [illegible] زندان میزنم

[illegible] — زخمه چون [illegible] افغان میزنم

[illegible] — تیشه بر پای [illegible] میزنم

[illegible] — [illegible] میزنم

از وفا تا خم بود سیلاب خون ‌‌ ‌ تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طعنه می و جام آفتاب ‌ ‌ حیف کاین می در شبستان میزنم
گرد هم از راحت زخم پرسش محند ‌ ‌ کاین نفس کام ثعبان میزنم
چون بناشد داغ گوناگون مرا ‌ ‌ تکیه بر گلهای الوان میزنم
بسکه هیچ پیشانیم نقش درست ‌ ‌ خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرض راهم دیده عصمت بود ‌ ‌ لیک پا بر پیش عصیان میزنم
بسکه بر پیش است پایم هر قدم ‌ ‌ دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی ‌ ‌ فال آتشگاه گبران میزنم
من پهلوی بر لبم پر بند و من ‌ ‌ بر دل صدپاره خندان میزنم
دیده‌ام چون کشتی از شوق شکست ‌ ‌ سینه را بر موج طوفان میزنم
سیف‌نامه نیستم خون مراد ‌ ‌ طعنه کو مسند ایمان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش ‌ ‌ دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل شهر ‌ ‌ میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده جام و سبو ‌ ‌ راحت بر سنگ ... میزنم
گر پیشه شد زر آتشگاه دل ‌ ‌ شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا ‌ ‌ دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات ‌ ‌ خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من ‌ ‌ بیستون بر تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط ‌ ‌ بر سر گلهای خندان میزنم
تشنه از زهر پامال شد تهی ‌ ‌ کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش ‌ ‌ در میان آب حیوان میزنم

من که از کلک نظام روزگار | نقشها بر لوح امکان میزنم
گو بلی افلاطونی از یونان زمین | میبرم در ملک گیلان میزنم
در شب چو بیدکسی در گوش وی | این نوا از عود و بربان میزنم
کان ولایت مولد دانش ولیست | کاتش از دانش بیونان میزنم
میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش | بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکنم تا نفسه | در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم تا دشنه | بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمش بجولان رفت و گفت | آفتابم گوی و چوگان میزنم
راکب رایش بمیدان راند گفت | دهر میدانیست جولان میزنم
عقل میگوید گل احباء او | بر سر تقدیر ارکان میزنم
عشق میگوید عبیر حبیب او | بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش هر سر مو تنگ شد | چاک در افلاک و ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر کان را ملا | سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید بدوران کی من | بر صف اعدای چوپان میزنم
داد را تا سایه کردی بر سرم | خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده | تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموز من لطف تو شد | طعنه بر خضر و لی جان میزنم
گوش کن کز بام مدحت صبح و شام | طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمه نور است چشم فطرتم | خنده بر کحل صفاهان میزنم
تا برآرم گوهر از زنده که | تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشکفد | بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی همی آخر چرا | بر نوای خود پرستان سینه هم
در حضورت گر دعا گویم چه سود | گوئی از تزویر دستان میزنم
سالکم این نغمه را در نیم شب | همره مرغ سحرخوان میزنم

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاه ایام را عهد شباب | وی ببین نوبادهٔ باغ دعا مستجاب
مرحبا ای اوج بخش در حضیض افتادگان | گر تو در بازوی ضعف است شهباز عقاب
مرحبا ای نوشدار وی مزاج روزگار | گر تو در کام حسود است افعی سم را لعاب
مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول | آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید | هیچ و ذم را من ندانم آفتابی آفتاب
آفتاب گفتم و هم زان غلط بیهوش گشت | از تو ای گل با رضایت بر فشانم گلاب
کی عروس بخت اعدا آنقدر گر دعا مله | گر سفیدی داشت در گهواره گیسوی خضاب
در محیط عصمت گر شست و شو باید شود | دامن آلودهٔ عصیان شد کلاه ای تو آب
بهره از ارغنون بزم اسباب تو عیش | نشئه از کوکنار بخت اعدای تو خواب
منشأ فخر عقول چون کلام مستدام | مظهر حسن قبول چون دعای مستجاب
مستتر در ذات تو دولت چو هستی در قدم | تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بهره از آهوان جنت تیغ جاهت حمل | ترّه از مرغ بیدار و ضیهٔ قدرت شهاب
نام عدلت چون بر هم ریزد گرد و جان | وصف خشمت چون کنم گرد و دل آتش خراب
پرچم ریح تو در آشوب نگاه معسکر | لیلة القدر یست در هنگامهٔ یوم الحساب
سبک شد از گلشن خلقت عروسان بهشت | سنبل اندر جیب لعبت و گل بدامان نقاب
خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای لامکان | در فضای قدر خود میکشی طناب الطناب
در و یاری گشن لعل و نظم اسرار ضمیر | معصیت را گفتش و زندان زوال آفتاب

نو عروسی ان دل عدا هیچ همت کیش بود — اشک رز لطف نیستان و مرگ چشم خواب
رشته نورش همی دیگر نماند بر زمین — بسکه دارد آفتاب از رشک را پیچ و تاب
ماهتاب از شوق پا بوست دل خود [illegible] — تا سپهر بفقره خشک آورد زرین رکاب
چون درآید همت طلب شکافت در سواد — ترزبانی چون تشنه خشک ماند در جواب
آسمان از زیبا همت گویا ای عالم مکان — جوهر کل از استانت گویا ای عالی جناب
طوطی [illegible] کان خیال آن در مراتب قبول — سهو را بیت کان حال آن در مراتب صواب
گفته ام در گوش شهر ان حیران قطعه — در حضورت خوانم اما غایتم [illegible] خطاب
این منم محرومی اندر از همایون [illegible] — پنجه تو بیدار عنان دیده محروم از رکاب
گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است — از چه پرو تیغم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خوانده ام و دیده ام — زهر خندش بر لب انبار حسد ریزد لعاب
ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم — آسمان در زیر ران و [illegible] کتاب
صفحه فرهنگم از ایوان فطرت [illegible] — شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب
نقش بستانه ام ترک فلک است کرد — هند و کلک [illegible]
هان بکش عرفی عنان ساعت خوش [illegible] — ترک تازیها [illegible]
زین نوای تلخ لب در شیشه کوثر [illegible] — پس او لکن قطعه گروی [illegible]
لا مکان سیر آشنا با عالم آرا نیر آن — اینکه باغ جنت از فیض [illegible] گیرد آب و تاب
[illegible] فرصت کار از آراستن [illegible] — اندره صورت [illegible] داشتی رای صواب
عالم و جاهل شده از بهر این [illegible] — این [illegible] عالی جناب
دیده و حکمت شناس بی بصر در هر [illegible] — نقش این بر لوح سنگ [illegible] آن [illegible]
ننگ حکیم [illegible] از علم نادی نیستم [illegible] — [illegible] کتاب
گفتم این نادان دانا دیده و خفاش [illegible] — [illegible] آفتاب [illegible]

آفتاب این شعر والا اندرین ملک نشست | کو درآید چند محجوب با رنگ شاید نقاب
این شکل ها به عواصم الناس که تعیین دوم | ورنه حسن آفتابیست عالم آرا در حجاب
این مهندس گشت نظر دائم محیط عالم است | وانما تیمنی که شب هم در بلوغست آفتاب
گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود | جای آنها ز چه ها خود را چه بحث خود بخواب
جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح | مختصر مصداق صد داستان محتجب در کتاب
ور تجاهل میکنی هم فاش میگویم که هست | میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب
دشمنانرا کشتم و احباب را دادم حیات | این زمان ختم تیر تیب دعای مستجاب
تا فنا مطلق بود در کارگاه انقراض | تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب
عمر اعدای تو شگیب فنا را همعنان | عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب
عیش میران جاودان کاندر نگارستان عیش | داری اسباب تنعم بر لب لباب
مجلست از زهره قوال و نرگس را بدل | آبدارت ابر نیسان خواهست آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد | عید نیز از رخت همایون باد
هر ستاعی که ملک تهنیت است | نزد روز و شب تو مقرون باد
آستانت پناه دورانست | آستینت کلاه گردون باد
امتناع حصول شوکت تو | نشتر سینهٔ فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو | جوهر دشنهٔ شبیخون باد
هر سترابیکه در رخم انشاست | بلب خامهٔ تو مقرون باد
هر سترابیکه در جهان عطاست | از نم خامهٔ تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتونست | لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنونست | عقل فعال نیز ممنون باد

شست وشوی لباس گیتی را | عدل شاهنشه تو صابون باد

خاندان رموز عیسی را | کلک انشای تو قانون باد

دوره روزگار دولت تو | جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد

فتنه و حادثات دشمن تو | زخم و خون باد و خواب و افیون باد

لاشه حاسدت بعهد حیات | طعمه کرگسان گردون باد

مضجع دشمنت بشرط وفات | صدر ایوان ربع مسکون باد

گرنه ظل تو ابره اش باشد | قاقم صبح شبه اکسون باد

خون حسودی که بر تو جوش زند | از عروق وجود بیرون باد

روح خصمت که زنده در گور است | در ته پای فتنه مدفون باد

ابر را دست از سخاوت تو | در گریبان گنج قارون باد

وعده روزگار همت تو | دلش از غم کوهی خون باد

ذات پاکت که والی علم است | باج گیر از کمال ذوالنون باد

اسم فرخت که میر ابوالفتح است | تاج بخش کلام موزون باد

در تماشای حسن دولت تو | لیلی روزگار مجنون باد

در دیار وجود دشمن تو | عافیت را مزاج طاعون باد

مهر و ماهت بجای لعل و گهر | سوده اندر میان معجون باد

دشمنت خسته باد کو بعبث | جادوی باطلش در افسون باد

حاسدت در مصیبت طالع | تا بمژگان نشسته در خون باد

مطربی را که دشنه مضراب است | سینه دشمن تو قانون باد

عرفیت این که سحر می سجد | نخل تحسینش از تو موزون باد

هرکجا ابر فطرتش بارد | قطره محسود در مکنون باد

هوش بحیه گاه دانشش او
خشک بستر فلاطون باد

آفرین باد بر طبیعت او
روی فیض تو نیز گلگون باد

داوری او ولی که لازم نیست
می ندانم که گوهرش چون باد

گر قدر بیستو اندشش افزود
تا حد امتناع افزون باد

ور همین است حد افزایش
جاه و دانش باعیار اکنون باد

گر فلک خیزد و فلک بطاعت تو
کاف کن منفصل تر از نون باد

ختم کردم باین دعا که سرت
سایه پرورد لطف بیچون باد

در منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس
کای اوج عرش سطح حضیض تو تا اساس

شنقار بند کرده ز سستی هزار جا
تا اولین دریچه ان طایر قیاس

آورده گوشواره مرصع زشوه عرش
گردون علوشان ستاند بالتماس

فی سایه اش لباس سیه کرده او علی
فی کرده نور مهر ز راند و دی لباس

از بسکه نور بارد از دور حوالیش
خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او
بیند بنو بهار بهم آورد عطاس

گفت آسمان هر آنکه بگو این چه منظر است
کز رفعتش نه وهم نشان داد و نی قیاس

گفتم که عرش نیست چه جاست
گفتا نعوذ بالله از این طبع دون اساس

شهری بگو چه عرش چه کرسی بآبآ
گفتم بصرفه حرف از آن های پایه ناشناس

این قطره جاه واسطه آفرینش است
یعنی علی جهان معانی امام ناس

آنجا که لطف و عمل کیمیا کند
زر دارد التماس طلائیست از نحاس

سنجوقی از بلاهت خصم و شعور او
کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

[illegible]

ای از شمیم چید عروسان خلق او — پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود عطف دامنش — بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت خرم ترا گفت با اجل — چون بخت من بخواب کی فارغ مشو ز پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه — عرفی شود ز ظل بدن صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود — گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل — عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد بمهر — شاید که سطح آب شود شعله را لباس

گر باشد جهان جلال ترا بود — از مهر و ماه جام و ز نه چرخ سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست — از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم — گیرد بدوش غاشیهٔ عجز تو قیاس

فرماندهی نداشته چون من جهان نظم — این حرف با ظهیر توان گفت بی‌هراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا — نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چکار کند ناخن حسود — بس فارغ است خوشهٔ پروین ز بیم داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود — بعدی که واقع است میان امید و یاس

عرفی بس است بیهوده بهر دعا گرای — نزد جلیل عز و جل و ست التماس

لبریز باد جام حیات موافقت — تا هست گرم دوره این چار گونه کاس

بیخوشه باد کشت مراد مخالفت — چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که بکشمیر درآید — گر مرغ کبابست که با بال و پر آید

سنگی که ز فیضش نشود گوهر یکتا — جاییکه خزف گر رود آنجا گهر آید

[illegible]

[illegible]

وقتست که چنین فصل که در ساحت گلزار	از لطف هوا جای نشست نسیم آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفتست	او را چه کند تحمل گل دیرتر آید
گل هم چه کند باد صبا خواست که هرسو	آید سوی کشمیر که گلشن بر اثر آید
کو شیفته از شاهد گل جلوه نباشد	تا بلبل شیراز درین باغ در آید
نشگفت گل با بلبل بی برگ شاخی	گر پای نهم خون گلم تا کمر آید
وقتست که گل برفگند پرده ز رخسار	ترسا بچه که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از سیم نشکافد قصب شاخ	ور لمعه او سیب قمر لعل تر آید
فردوس روانه بکشمیر رسیده است	کو مدعی منکر که گزنده است در آید
زیبایی کشمیر گر از باعث عشق است	حسن می خرم از زوال فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل	آن شرح ندارد که بگفتار در آید
آنجا که رضوان چو رود تشنه لب آنجا	کوثر لبش تیز تر و تشنه تر آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا	از رخنه سنگ و دهن چشمه بر آید
در جا بنشست که از شبنم بگرد تاب	آن باد که در هند گر آید جگر آید
تا رنگ گل ننگ شد از تابش خورشید	حربا بکند میل که خورشید بر آید
از بسکه کند جذب رطوبت هوس نشیب	گر ساغر چینی ز هوا بیجگر آید
حاجت بدو زخم ار فتد از قطع نهال است	گر شکلی نابل قطع شجر آید
زان گر بدرو نشو و نمای زخم نشستن	مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
سرسبزیست فریبنده چو سنبلی	آید چو در صلوه بر وی سقر آید
الحاح چو بی شالی که نه افشانده بر و بال	هر لمعه بر رنگ دگر اندر نظر آید
ز نبینده نظر و بسکه بیفزوده جمالش	هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب ترش بینیم و گوییم	یک بار گشای بغل او که در آغوش در آید

[illegible]

یا دار ز روش خود و کنم و بزم خداوند | هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد | تا نکهت گل باید صد ره بسر آید
هر گه که بعزم سفر از شوق تو عرفی | آید بوداع وی و با چشم تر آید
زاری کند از حسرت آنجا که کشاکش | کین فصل و سه فصل دگرم بر اثر آید
لیکن که ز بس خلد است که بطوف جنابت | چندان نکند مکث که وقت سفر آید
کشمیر بود واله و والهٔ کشمیر | اما چنان کش دل از دیده در آید
کارش همه انباشتن چشمه گریست | هر گاه که سیاهی تواش در نظر آید
ترسم که درین خاک ز شوق تو جگر نیز | خون جگرش گل شود آنگه ببهار آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش | بیم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو اشد ور بکشمیر و گرنه | کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
می آید و می سوزد ازین شک گه ستم | چون یافت که آید بجا بر اثر آید

در موعظت و ترک هجو درائی

بسی جو هر اندیشه را زدر بگشای | کلید موم و سر قفل آهنین بگشای
بهشت را ز مقام دراز دستان | در مشاهده بر روی حور عین بگشای
جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد | ستان ز طعن منا چهره یقین بگشای
بهمنشین نگشا راز دل نه بیگانه | وگر ملازم طبع است همنشین بگشای
هنوز در رحم است آنکه طبع دایه اوست | بروح سر ازل پرده جنین بگشای
هر آن گره که زند بر دولت نهفتن راز | بکاوش نفس تیز و اپسین بگشای
جهان و هر چه درو هست لطف گیر ز نقد | در معارضه با حکمت آفرین بگشای
بهشت ما حضر خوان تنگ عیش شما | با تنقید نه چین جاه چین بگشای

خدایگان طغرۀ همت نشانهٔ ملکند
شکسته شاه بر روی چو همین بگشای

اگر بکینش مروت عمل کنی زنهار
گره ز کار دل عافیت گزین بگشای

اگر ز دولت ز خرابی عافیت تنگ است
هزار گونه عمارت بهل همین بگشای

براه ملک قدم میزنی بسعی تمام
شتاب زود بده نان بخشش بگشای

و دریچه که غمی سر برون نیاورد است
بروی صرفه نگار دل حزین بگشای

محل شناس طرب باش یعنی از عشرت
گره گره غم نشنید برخ جبین بگشای

بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب بینی
فرو سیاهی گرانی ز رخش زین بگشای

اگر تو مرد رهی رحمتی بجوی بسیر
ز آسمان در تیغ بر زمین بگشای

ز جان و دل بگشا عقده که در حسرت
گره ز رشته اسرار با مهین بگشای

بدست دل بگشا قفل مخزن دریا
هزار آن گره کو بود بسته غیر از این بگشای

ولی که با بیاد افتادگی گشاده شود
بپیر فشاندن دامان آستین بگشای

ولی که صحبت عشق است مایه طربش
نظم و نثر بکش هیچ تنها و از این بگشای

ز آب و رنگ چه خیزد و غنچه لاله
بگو که بند قبا پیش یاسمین بگشای

به تیغ غمزه جانان گشای پهلوی دل
دلی که در غم او تنگ شد چنین بگشای

متاع دل که نباید گشوده در بر دوست
اگر بباش سلیمان نگین بگشای

بنای عمر بالطاف دوست نه بنیان
در شهود میزن غرفه نشین بگشای

بهشت خاک ببر ز ولایت دارا
دلی گشای که فتح است ملک چین بگشای

ز شیخ و راهب اگر استماع سبطلبی
ز غوغ و بیست گلوی بکف و دین بگشای

لب صفا بگشا و بیان ساده دلی
زبان عقل بتشریح مهر و کین بگشای

بیان صحبت و تفسیر آیت توحید
زبان به قلم و نامه این بگشای

هزار مرده بردی همین و بسیار
اگر تو مرده ندیدی فی الیقین بگشای

ز نخل صاحب حسن نصیحت است انجیر	که مرحمت کن و دامان جیب چین بگشای
نه هر سخن ز بیانیچه فسانه انگشتم	بزاده خرد هم چشم غزل بین بگشای
خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز	لب ترانه بلبل بآفرین بگشای
رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد	بمدح خویش لب عقل الله بین بگشای

در مدح اکبر شاه

منادی است بهر سو که ای خواص و عوام	می نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد	نشانه دل عاشق مثال چشم لئام
هوای روضه گیتی شگفته شد از آن	که نو بهار خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بجام زمانه مجموعی ق	که بهر ساختن آن قدر گرفت قوام
بشاشت دل اطفال در شب نوروز	نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
هم از دریچه امکان نمود صورت امن	چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام
هم از غنچه افیون امن شاید تیغ	نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام
بگوش عارضه صورت عدم رسید اندر	بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبائع و آشتیان وفاق	شنود لطمه شاهین زبرک بچه حمام
نیافت باز دهن باز یک نفس بیرون	زبان کبک طمع لیس بانگ خرام
ز غایت شفقت تیز میکند ناخن	بعزم خارش اعضاء آهوان ضرغام
ز پنجه شانه گرگان همی شود هموار	چو موی کج شود از باد برتن اغنام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت	چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر	زمانه را بکف عدل شاه داده زمام
ز بانگ هیبت و از نعره صلابت او	فلک فگنده عنان صبا بسته لجام
نماز شام نه از پرتو لوامع مهر ق	برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه برابش سر معارضه داشت / قضا بریده سر آفتاب بر سر بام

برسم عبرتش اکنون سپهر گرداند / بگرد خطه عالم به نیزه بهرام

ازان زمان که سراپرده معانی او / ورای منظر کون و مکان گرفت آرام

بروی بستر لیل و نهار می غلطد / فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

وگر چنانکه حدیثم نمی کنی باور / دلیل قاطع اینک کبودی اندام

چه سود و پوشد اگر جوشنش زره از بیم / نمیکند ببدن مرغ روح وی آرام

چه شمع طائر آبی نماید از طیران / بروی آب سموم افگند بسیار دام

بتازه میکنم انشا گهرفشان نظمی / که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام

زهی رسیده سر آهوی خصال تو دام / چنانکه از نظرم خواب از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام زان ترسم / که بر حکایت من مطلع شود پیغام

بگاه عربده دشنام چون دهد ترسم / که تا گداز لب او لذتی برد دشنام

چه باک نیست که بینم بگاه جلوه قدش / گرانی نظرم باز دارد از روش خرام

ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد / چو پیر سست بخیال آن نهال سیم اندام

بچشم جرعه شور است در دلم گویی / کز آن لب نمکین شیشه فتاده بجام

بدور حسرت او جام زهر مینوشم / که از نصیحت خاص و گه از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا / چو کینه در دل بهیر او گرفته مقام

زمانه یافته چو رخش سمند صبر تن است / عنان فگنده چو فرمان شهریار انام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو / چنانکه ذات بصورت چنانکه معنی بنام

بود برات عطایت بدست هر فرد / چو نامهای عمل در حساب گاه قیام

فشرده ذوق سخا در دل تو پا محکم / چو استقامت زر در خزینهای لئام

بنای دولت خصم تو سست بنیاد / چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند	صبیه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام
دوام جاه تو آن عالمی دو ورش را	ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود	دو قرص نان که یکی پخته است و یکی خام
زبان حادثه را کی قضا تواند بست	اگر بهیبت تیغ تو ندهدش الزام
ز زخم نشتر قصاد انتقام تو شد	درون حادثه پر خون چو شیشهٔ حجام
حروف قدر ترا صورت فلک حقی است	که عکس قاعده پائین فتاده وار اقلام
بعهد عدل تو گرگ گله هم چو غزال	بخون گرگ سیاست پذیرد انعام
خلاف قاعدهٔ صیادپیشگان شبان	که پرورند باهنگ صید باز حمام
شها بعهد تو چون این قصیده خواست	که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
سزد بجا تره با جیب پیر گردون	بدوشم افکند این جامهٔ نصر فام
همیشه تا زدم عنکبوت پردهٔ صبح	بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شهر بستا خصم جاه ترا	لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سری درعهد ما سامان ندارد	کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شهر بیابی	که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان لیکیا	کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام است تا بی درین عهد	که بهر ام آب و هیچکان ندارد
زنطا نان بهمانی عیسی	بجز یک نان فلک بر خوان ندارد
هنر ورنان کبابا به که عیسی	بگردون رفت و جز یک نان ندارد
مجو لوکرا دس تنگدستی	خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگران است — زمن این گفتگو امکان ندارد
چنان از بی زری شد واست عریانی — که پنداری بجز ایمان ندارد
همه این ننگ عیب بار فسق است — وگرنه دل حق پایان ندارد
غلط شد راه نتیجها ند ورنه — نسیم حق درو دربان ندارد
شنابی هیچ شیخی پاک دامن — که داغ فسق در پنهان ندارد
کدامی ساده زن بر فعل بابی — که بر سر چادر ارزانی ندارد
چنان بر خضر بوی می گذرست — که ره در چشمهٔ حیوان ندارد
چنان گرم اند عصیان که دوزخ — غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این و انگهی لب بر ناله پرواز — که سکین این ندارد وان ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق است — هوای نفس قوت جان ندارد
چرا دستی نگیرد از زمانه — که بر دل نیشتر تا وان ندارد
بدریا در شود کام وز را شوبه — جهان یکقطره بی طوفان ندارد
بیابان طی نکرده کشتی برخاسته — که از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد و گر بود — کدامی شهر غولستان ندارد
دنا فرمانی و ناشکری حق — هزاران عید و یک قربان ندارد
کسی کز نعم حق نعمت شناس است — بدست از شکر چیز دستان ندارد
الهی در شکر عیب باند بپا اند — که ستم نعمت ارزان ندارد
سناسی باعث خذلان نفس است — درین معنی سخن تاوان ندارد
بیا بد ترک این اعمال زشت — که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو داند و مطلوب نفس است — ز مردم عیب خود پنهان ندارد
کرد شمن چون لطفش لب گشاید — همان نقش نگیر انسان ندارد

کسی کو واقف و ترکیبش تواند | ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر سودی بود زنجیر و قلاب | وگر کافر بود ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد گریه داند | همانا اینچه دوشش حیران ندارد
کسی گوئی بداند تواند | همه شوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی | نکو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت یاجای | که خرد بر سرش استاده همی گفت ای
چند در پرده نشیند خلف دوده کون | محرمی نیست اگر هم تو نشوئی که
شهر آشفته ز خافت و بیش | نه مرا صبر و سکون داده و نه
مرحبا کن تو که فرزند مسیح | جانشین کن بنگر که توفیق الهیست گدای
این سخن گوش و بکر طبیعت چون | خنده زد گفت که صبر کن
گوشه گیر و جگر بخور و تلخی بیکش | تا بعد یکه شو و صاحب تو ملک آرای
خلق از مژده برد مژده تو چه شوند | جمله چو بهر طلب چو هری و گنج ستای
فلک آماده شو و زهره مهیا گردد | ان که جلوه طراز آید این غالیه سای
من بعد تا تو کرشمه بنیان | پر سر محفل ارکان بهم از خلوت سرای
پس دراید بر هم آنکه نامش نامم | او گشاید نقاب سخن قبای
بعد ازان کشمکش و علی شدن حالت چل | لب گستاخی اگر باز کنی دارد جای
لله الحمد که آن وعده بپایان آمد | هم خرد کامروا آمد و هم بار خدای
دوش سر دوش قضا دست | آمد از پرده برون پیکر خدای
و هم با طالع او گفت که | گفت گر کم نشوی بیش همی

بخت با گوهر او گفت که دولت پیدا | گفت دانم بهما جاله و هم زای
سال مولودش از آن شاخ گل دولت [illegible] | زنده دهلی در چمن دولت و رای
مرحبا ای گهر اشرف [illegible] | مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای
مرحبا ای زعنایات ازل عز و شرف | مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستای
مرحبا ای اثر بخت تو کیوان [illegible] | مرحبا ای گهر ذات تو کان گهری
مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر | جاودان در کنف فضل خدا می‌سای
خانخانان که کمالیست صور گوهر [illegible] | گوشه‌سای گهر [illegible] صنع خدای
ناخن قدرت او پرده تحقیق شگاف | خامهٔ دولت او چهرهٔ توفیق گشای
زیب فرماندهیش در شکل طرف کلاه | نقد زیبنده کیش در کمر بند قبای
[illegible] بود آنمایه شقاوت [illegible] | گرد آلایش او دامن حیوان آلای
دیده عقل شود خیره ز آئینه [illegible] | گر شود صیقل اندیشهٔ او زنگ زدای
عدل او چون روش آورد مکافات [illegible] | پیر و جاذبه گاه شود کاه ربای
بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد | شاخ طوبی شود از برگ شجر پیکر نای
زان بود زنده [illegible] | در وجود و عدم دشمن او بی پیدا
آنچنان پیرو شاه است که از [illegible] | گر کهی سایه رساند بسرش بال همای
اختلاف صور از نوع بشر خیزد [illegible] | خامهٔ معدلت او شود از چهره گشای
ایکه در سایهٔ معدلت همه امنست و امان | عالم از فتنه فروش و فلک نافذ رای
تا بهوش تو [illegible] صهبای [illegible] | گرد واز پردهٔ دل جا قله دانش بالای
شام احباب شب ظلمت خورشید [illegible] | صبح اعدای تو از ظلمت خورشید نمای
نزد ادراک تو اسرار قضا گشت [illegible] | پیش فرمان تو احکام فلک [illegible]
بسکه از لطف و عطا قدرت [illegible] بخشش | عالم آرای کل دست تو بی [illegible]

[illegible marginal notes]

وقت است که دختر طلبد از پی عقد ... دو دمان کرم از سلسلهٔ آز گدای
گر نگشتی کرمت حامی اصناف امم ... احتسابت نشدی عامل معزول بجای
زهر مار از نگه خود بکند چشم تبان ... هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای
ای که بهرستایشگریت متکف است ... بر لب نکتهٔ سیراب خرد تا دره زای
مدحت جز تو نیفتد ای بکی اندیشهٔ من ... چون غم و شادی مغلوب طبیعت بیجای
حرص کسب شرف لب شاهی تو کشود ... وای گر معذرتم عرض تو بیهوده ای
دیده فلکم زائر انگشتان است ... هر کهم نامهٔ مدح تو شود دست آرای
جایم از دیده کند عقل چو چشم دارد ... هر کهم کعبهٔ مدح تو شود ناصیه سای
کمل اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ ... بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای
کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش ... وز علو سخنم تارک او گردون سای
ریشه طبعم اگر قطع کند وای خراب ... بر سر گنج معانی بهره دارد پای
عرفی آهنگ دعا کن پس ازین لاف گزاف ... وجه کفاره بدست آر و گزارش خای
تا محالست که مهتاب بگیرد بپاید ... تا بود در غرض خلق فلک پا بر جای
باد مسّاح فلک در غرض آباد جهان ... بزراع غرضت مزرعهٔ دوران پیمای
یاس و امید محبان تو مقصود انگیز ... بود و تا بود حسود ان تو حرمان آرای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه ... ور گفته ناصواب توبه
می ساختمش بباده ممزوج ... بی خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب ... با تشنه لبی ز آب توبه
در وصف بباده چون شریک است ... صد بار ز شهد ناب توبه

غلط است بلکه معجزه بود حق باید گفت

مستانه زدوا اگر بسی دم | باید که کند از کباب توبه
گر عرض کنم زبان مستی | از نشّه کند شراب توبه
گر دور زند استم بسنجد | ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نه بینم | شاید که کنم ز خواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم | از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دیدز توبه لازم کرده | از راه زنی شراب توبه
هر دم ز نتایج گناهم | صد بره کند کباب توبه
صد فوج گنه شد بکیدم | چون تیغ کشد قراب توبه
وان توبه کمان نفس گوید | از توبه ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم | با داز منی شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز | کی دیده کسی بخواب توبه
میلم بفغان و شیون الیست | ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد | از زیرش این لعاب توبه
حسن تنگ بتان چه بینم | از دیدن آفتاب توبه
از درگه مرگ باز گشتم | تا گفت عنان متاب توبه
آنرا که درنگ توبه روزیست | عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم سوت کارم | بیدار شو و ز خواب توبه
ز اندیشه مرگ توبه کردم | و آنرا نکنم حساب توبه
چون صحبت یافتم نه تشویش | از صحبت ناصواب توبه
تو توبه شدم که خانه دوستی | بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت عبادت | وز صحبت شیخ و شاب توبه

از بهر که اهل شرع پرهیز / وز هرچه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش لب به بندد / با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می کن / من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی بتوبه نازش / هشدار که شد خراب توبه
از توبه بساز تا نگردد / بی مغز تر از حباب توبه
محروم شی که تایب از شرابم / تا گر نشود ز شراب توبه
هست بکه بیسنی که کردی / از آب دن و گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد / اکنون دهشش شداب توبه
سی سال گنه خجالتش کو / گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدوز کیسه اجر / تا نگسلد از عتاب توبه
این لبس که آستین رحمت / راند ز رخت نقاب توبه
با تو بهر دو دست گیریم / و زما کند اجتناب توبه
این لبس که و بال ما نگردد / در کشمکش عذاب توبه

در نعت

شهید لطف که کام جهان شود شیرین / نه وعده که گلوی گمان شود شیرین
فغان ز هر فروشنده غمزه اش کو را / ز جوش جان سر و بام دکان شود شیرین
کسی که از هوس نوش خند او میرد / بکام ماتمیانش فغان شود شیرین
ز بسکه شوق لب او دلم بجوش آرد / ز نالهام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه شوق شکرخند او دهن ... / دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز نوش خورده مگس چون زبان شیرین / خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نوشخند او می لطف چشم او شاید / که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

[illegible]

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود | که لعل و در به دل بحر و کان شود شیرین

بنا گزیده تلخم بزن شکر خندی | که اشک بر مژه سیل روان شود شیرین

چنان خلد برگ در ریشه ام شمایل تو | که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

چو آشیانه زنبور شهد ریز وصال | ز نوش شهد تو ام خانمان شود شیرین

بشهد جنت اگر خون دل کنم نشاید | که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ اگر | ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین

شهی که گر بگشاید دهان مدح بما | لب عطارد گوهرفشان شود شیرین

ز فیض اثر عطایش گلوی شاخ شجر | ز بار تلخ اثمار خزان شود شیرین

بر آستانه طعمش کسی که سجده کند | ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین

چو بر بساط کلامش نیارد اندیشه | ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین

زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت | رهان راحت کون و مکان شود شیرین

بعهد شاه عدالت ز فرط آرامش | بچشم اهل تحیر دهان شود شیرین

ز کشت عیش تو گر دانه چنین شاید | که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

ز امن عهد تو گر د فسانه گو شحنه | که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز نور شمع جلالت که موم شهد نقاب | هوای انجمن لامکان شود شیرین

اگر نه مقصد ذات تو بود چگونه قضا | لبش ز زمزمه کن فکان شود شیرین

زهی حلاوت نامش که وقت بیهوشی | چو در خیال در آید زبان شود شیرین

چو آسمان نگری از فلک بچشم … | چو مهر زمانه بخندی زمان شود شیرین

عبارتت چو در اندیشه دبیر آید | چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین

شمایل تو چو در دل در آورد آدم | لباس مدح بدینش چو بیان شود شیرین

ادای حمیده صفاتی که از ستایش تو | زبان عرفی عذب اللسان شود شیرین

سخن که چون قلم طبرزد افشانم | دهان سامعه انس و جان شود شیرین
چو شعر شستری لب‌فرسته موئی طلع | عجب مدار که لب‌های سامعان شود شیرین
اگر بگویم منظوم نظم خود بنجم | ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیرین گرد و شکر دو دست | ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم | سزد که قافیه شناسگان شود شیرین
به مدح خسرو از این فارسی شکر دادم | که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز لفظ داری شیر از کشش منظم کلیل | کمال ان نظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش نعت شود زبانم نیز | ز تیز کردن نعت فسان شود شیرین
چنان به مدح تو دستان زنم که از لذت | بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو | که از مدح تو ام جاودان شود شیرین
وجود خویش بجوزا بدل کنم که مرا | ز رحمت تو که کام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشید انقدر بگو عرفی | که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق | ز نقش زهر مرد دستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد | حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک تو شنه بر سم | وی زلف صبا بریده از دم
ای در سر توسن فلک شوخ | زانگونه که پیش شعله هیزم
بر یکدیگر سبکدوی بد انسان | کش خنده فزاید از تبسم
یا بر لب فسانه پرواز | زانگونه که تشنگی تکلم
از نگاه شمه خط نگار | بر نقطه نوک نیش کژدم
گرد از تو شتاب وام زان کرد | سیمرغ وجود خویش را گم

معنی نسخه ... شتاب از تو زان کرد دیده شده ۱۲

هشتم فلکی و ذو و ذوا به	چون وقت روش علم کنی دم
زان راست روی که طبع عرفی	راندست بمسالک تکلم
اول قدم ریاض طبعش	آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض ضمیرش آسمان بود	جامی تهی از شراب صد خم
ننشست مگر بوقت خوابش	دریای سخن از تلاطم
درهم شکند نگاه حمله	صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع برفروزد	طوبی طلبد رواج سبزم
در پرده اطلس فلک دوخت	رانیش زبیاض صبح قاقم
رضوان زپی شراب بزمش	انگور بپرورد بطارم
برخاک در طبیعت او	دریای محیط در تبسم
گردون نظارۀ ضمیرش	یکدیده و آفتاب مردم
از آب سحابش خوشه برده آشفت	نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدیح خود شناسی	هنجار سباد ره کنی گم
داد صنعت بده که مردند	معنی و عبارت از تظلم
این شعرم مکن ثنای خود گو	گو باش حسود در تبسم
شایسته تو نی بمدح امروز	ای خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر بسخن طبیعت ببساز آگاهی	بعالم ملکوتست محفلش راهی
بلی رود بخریداری جواهر قدس	زبحر تحفه یک دانه گوهر شاهی
ظفر از دولت جاوید شاهزاده سلیم	که یافت بازوی او صد قوت الهی

[illegible]

شنو و گر بعنوان نامه وصفش	حسود را بتصور نوشته هیجاهی
نبی ضمیر تو پاک از عیوب سهو و خطا	چو دهره ملکوتی ز خطلی و سپاهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر	قبول ورد تو احکام آمد با هی
همیشه روشنی مهر با ضمیر تو هست	بصبح [illegible] کند [illegible] شبها آگاهی
چو مهر کاهش [illegible]	بجنده گفت [illegible]
منم فتاده بصد رنج [illegible]	نه آنکسی [illegible] چه پیکاهی
ز پاک زبان مسیحا وجود [illegible]	ز مهر [illegible] اندام و چهره کاهی
چو خلق [illegible] آتش [illegible]	[illegible]
دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد	[illegible] ماهی
ز حسن [illegible] شکل [illegible]	شود [illegible] الهی
حسود جاه تو [illegible]	فراق نامه تو [illegible] ناگاهی
چو ظل پایه [illegible]	بدین [illegible]
فلک [illegible]	چو پا گیاری [illegible]
بدعای [illegible] عرش [illegible]	[illegible] کوتاهی
ز [illegible] زمان [illegible] باد	[illegible]
ز قضای قضا و قدر مهیا باد	[illegible]

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن تو [illegible] کس	تو چشم عالی [illegible] بوستان [illegible] کس
بشیوه باج گرفتی ز بوستان [illegible]	اگر چه چشم تو بودی [illegible] کس
فتاده چشم [illegible] نرگس [illegible]	ز پشت پای [illegible] کس
خمار مستی [illegible]	دگر [illegible] عیش [illegible] کس

[illegible]

نهاده چشم تو سنده به پیشگاه بهشت / اگر به سبزه نگین یافت بوستان نرگس
نکرده جرمی و از شرم سر زمین بیند / ازین صفت شده مقبول نکته‌دان نرگس
بعالم آمده خسرو به پنج زر بر کف / ز جهل باشش کرده سادگان نرگس
گهی شراب گهی شربت بنفشه [illegible] / ز جام لاله شود خست ناتوان نرگس
بحسن لیلی باغست لیک مجنون [illegible] / نهاده سر به سر موی آشیان نرگس
چو وسمه [illegible] باغ است [illegible] / کشیده بنفشه سر گرد روی زان نرگس
زبان طعنه سوسن که [illegible] چون / اگر به روی چمن بید در میان نرگس
ز لاله کرد لطافت قبول دعوی خون / ولی نهان ز چشمک باز عوان نرگس
بجای جان خورشش ز رحم نگر می بود / از آن است شده متولد بوستان نرگس
ز بسکه نیست بخویش اعتماد [illegible] / نهاده در بغل لاله سر روان نرگس
برای طفل بنفشه [illegible] / خورد که شیر ز پستان چه دایگان نرگس
چمن رساند سنبل ز شب [illegible] / اگر چه ساخته خورشید ارمغان نرگس
کشند زمرد [illegible] این است / که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس
فراسیاب چمن است [illegible] / سمند باد وزد سبزه و سنان نرگس
لباس خضر بپوشید [illegible] / ز شیشگان بشنید [illegible] نرگس
سحر که دیده گردون [illegible] / کند بنشنیده لطیفه [illegible] نرگس
کسی ندیده بعالم قبایش [illegible] / نگر گرفته ز چین طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه [illegible] / رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر بدامن احسان نثار [illegible] / که گنج سیم و زرش دید از زبان نرگس
خیال کج [illegible] سایه بید [illegible] / کش اوفتاده ز سر مغز [illegible] نرگس
مگر ز [illegible] بهار [illegible] / که چشم غنچه [illegible] صحن بوستان نرگس

ز بسکه چهره ملک به پیره پوش سپید / سبز و گرد و بیش از نگاه بستان نرگس
اگر بخواب ببیند خیال رفعت او / کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
بسایه حاجب او تیغ سرمه سپید / نگر بتحفه که درش دوخت مژگان نرگس
اگر نصیحت چمن فی المثل شجاعت او / دهد نصیب که بیند با سیم پایان نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین در آتش / چو شاخ گشته شمخال از میان نرگس
نصیحت باغ گنجینه امانت او / بدوش دیده گنج نشانگان نرگس
اگر بدشت کند گذر راه او بنهد / دکان سرمه فروشی ز مژگان نرگس
ز بهر گوشه دستار جاه او گردون / ز آفتاب گل آرد بر فرقدان نرگس
اگر بیاسه عیشش تسلط آموزد / بدست قوس قزح شکسته کمان نرگس
سیاست تو جهان ابر نگ تو دارد / ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس
کنند سجده به پیش سرکشان باغ اگر / نشانه‌ای که ببیند کسی فلان نرگس
نجوم ثابت و سیاره برلوا فشانند / اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
ز چشم خویش نیابند برادر رضوان / اگر طلب کنی از روضه جنان نرگس
ز بحر دست تو جدول بگر ببرید / بجای آب فواره زر فشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد / بجای چشم برون آورد زبان نرگس
ز باغ لطف تو گلها و مدح چنینه / فضاله چنین گران سخن زبان نرگس
چنان‌ای تو بگفت پای بستر / که جای سفر نماندش در سخن‌دان نرگس
نعیم خوی تو مخصوص صفت جنان نشست / ز پای تا به سر آشکار ازان نرگس
شمائل تو نویسد نوسان چنین / ربان کلکش ازان گشت گلفشان نرگس
مبارزان تو از اشتیاق چهره و چشم / ز تیغ لاله برون آرد از سنان نرگس
نظر بجنت حسن کنار زران تو / سپید گشته در دیده بفضوان نرگس

[illegible]

دیار خلق تو از فضل آنچنانکه خزند	برای پیرهن گلشن ز باغبان نرگس
بدون فیض تو بینا نشود کجا سر چیند	ز بوی جامهٔ یوسف پریشان نرگس
ز بویش بر سر دستار بر زمین گل گشت	که سر بر آورد از بیت آشیان نرگس
ز باغ مدح تو و نیزگان خاطر من	بسبزه خند ز شوخی بگان بگان نرگس
سزد که دیده بیدار هم روضهٔ تو رسد	که گرد دامن هر بیت را گران نرگس
چو مجلس تو ز گلهای خفیف رنگ است	بدامن از چه کشند این پریشان نرگس
بدین چمن نظری کن که از میانهٔ او	دمیده سنبل و ریحان ارغوان نرگس
تبارک الله ازین باغ دلگشا که درو	بهار فصل نو تازه و جوان نرگس
نسیم نسبت مدحت گشاد غنچهٔ او	وگرنه چون رمد از آفت خزان نرگس
ز بسکه انشاء خلقت است عفو و عطا	بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس
بزم مدح تو همتان بود ولی ز ادب	صف نعال گزینید چو نیزیان نرگس
ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت	ز پشت پای بر آرد سر از میان نرگس
ببین که از چمن طبع من بمجلس تو	چگونه گشت ز تو بنال هم زبان نرگس
نهفته گوش ملائک بجای نرگسدان	ز باغ طبع بچشم نغز شنیان نرگس

در فخر خود گوید

گر سر بصحبت گل و سوسن در آورم	دست چمن گرفته بمسکن در آورم
با های و هوی ناله کنم راه عشق طی	باشد که هول در دل رهزن در آورم
گر طاعت صنم نکنم از خانقه برم	زنار را الطعن برهمن در آورم
سر در فروغ بین که زبان فصیح را	در گفتگوی نطق تو الکن در آورم
با زاغ ظلمت افگنم از شاخسار طبع	خورشید را بالفاخر در آورم
همت ثمر فشان شجر طوبی و هنوز	شرمم آید که میوه بدامن در آورم

[illegible]

هر گوهری که بر کشم از معدن خرد
پرداخت کرده باز بمیدان آورم

صد پرده مصلحت بکی راز تیغم
تیزم که شنگ بخاطر کو درآورم

کو بخت آنکه منفعل آید نصیب من
با آفتاب دست بگردن درآورم

از بس هجوم حادثه در بزمگاه عشق
خود را بناخنم که بجوشش درآورم

بگذر با کسی بغلط گر پیمان کنم
صد لاف در میانه سرهن درآورم

آئینه اصالت خورشیدگان شود
پروانه گهر که بخندن درآورم

در معرضی که راه زبان را کنند عرض
امید را شکسته سر زن درآورم

هر شب هزار عمکده را میکنم طواف
تا خویش را بحلقه شیون درآورم

تا خواب عافیت نبرد چو تغافلیم
از رزمگاه فتنه بمامن درآورم

معجون همت از گهر شوه باید بیش
یاقوت آفتاب بهاون درآورم

گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری
رویش سیاه کرده بسر زن درآورم

خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز
تیرم که سر بدانه ارزن درآورم

هرگه جیب دل بدرانم ز درد دین
زنار بهر بخیه بسوزن درآورم

خورشید را بگو که درآید بیرون زهم
زان پیش کین کمند بگردن درآورم

هرگه که آورم گل روی تو در نظر
گلشن بزیر دیده بدامن درآورم

هرگه که ناله کنم از اشتیاق گل
شیون ز بلبلان بنوا زن درآورم

ای طائران همت سدره بد
کان عندلیب قدس بگلشن درآورم

ای مهر شاد باش که گوهر بیان رفت
اکنون وسیله شو که بمخزن درآورم

در مدح شاهزاده سلیم

نو بهار آمد که افشاند چمن بار گل
چون صبا لان بار بیرون چمن بهار گل

گلفروشی بود مخصوص دل افگار را
کرد بیغرت بهار آخر بازار گل

بسکه طبع کائنات از خرمی بشکفته است
برده مانند باد آه مجروحان بیدار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار
خانه بی رنگ [illegible] پی برده دیوار گل

از نهال قامت خوبان [illegible] سرو
گر بجای غنچه [illegible] رفتار گل

[illegible] گلبرگی [illegible]
بسکه از [illegible] چمن گردید بیمقدار گل

در چمن فصلیکه از فیض هوای او بهار
در زمین شوره میزد [illegible] ناوک خار گل

گرچه [illegible] بود عاشق ز [illegible] هوا
روید از نور نگاهش در [illegible] گل

شاه [illegible] گلبن صفت [illegible] گلشن از فیض [illegible]
پرده های عنکبوت انگیزد از [illegible] گل

سایه گیرد [illegible] جنبش گل از نسیم
چون کند با این طراوت سایه [illegible] گل

گر [illegible] اندک تاراج خزانی [illegible]
از چه [illegible] در هم [illegible] گل

مغز عالم را معطر کرد گر [illegible]
از شمیم خلق او در [illegible] اظهار گل

گلشن اقبال و دولت شاه اکبر [illegible]
بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید [illegible]
از دو [illegible] چون چکید در خواهش [illegible] گل

خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود
از لب تائب [illegible] هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان چشم [illegible]
بلبلی از باغ ما [illegible] در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او [illegible]
برده مانند شاخ از [illegible] گل

چو [illegible] اول طلب کرد از ضمیر او گلی
مهر و مه را با سپهر [illegible] گل

در گلستانیکه با لطف و جان [illegible]
از دم عیسی شود [illegible] بیمار گل

عزم او گر با نسیمان [illegible]
گر شود چون آفتاب [illegible] گل

[illegible] از اندیشه عدل [illegible]
گر نفس بنهد در [illegible] گل

از دو باغ [illegible] شمیم [illegible]
گر ز آب چشمه [illegible] گل

گر ز راه کوه خصمت [illegible]
گرد او از فیض نسیم [illegible] گل

دریاد وری اعدای تو گل سر سبز زند / رنگ سیاه و برآرد بر سر دستار گل
گر نگرد و طبع رنگ آمیز تو گلشن طرازد / ای ز فیضت خرم و خندان بهر گلزار گل
در حریم روضه ارکان کجا از یک نهال / بر خلاف رنگ و بوی هم برآید چار گل
در دل خصم لئیمت گر نجوی ... / از چه بیمار بهشتی در بهم و دینار گل
با وجود خشمت ار گرد و بر گلشن از تحریک ... / چون دل بلبل کند الماس را افگار گل
گر ضمیرت باید آرایش بستان دهر / آسمان آسا شود سر چشمه انوار گل
باد اگر با فتوی لطافت بعالم سر نهد / صورت چین را دهد از گوشه دستار گل
مرگ ... / تا بر درگاه عیادت بر سر بیمار گل
در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو / رویدا از پیکان ناوک غنچه ور سوفار گل
تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو / این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل
چون لطیف آری ببالین من بیمار گر / از پی آرایش تابوت هم بردار گل
گر بجنت بگذری جا شاکه رضوان در رسد / سوسن و سنبل بفشانند بی ناچار گل
جلوه کن در روضه تا حوران بدست انفعال / از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل
زا پالوی مراد از هر گلی ناید بیا / تا نمی آلود ... آید بر ارخ خانه خمار گل
رشحی الطالع بروی شاهد امید را / مشت خس تا کی فشانی بر فشان یکبار گل
قیمت گل بر سر زدن گر از دلم باد آورند / مشت خون گردد کسان از سر دستار گل
جنت از کوثر و باغ حسن از عرقی کرده / هر نگاهش را بدامن بست صد خروار گل
عهد آو بین که زان لعت جبین حسن حور / میفشاند بهر طرف بر خوابگاه یار گل
داور یا طبیعت طبع و لفر وزم کاندرو / غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل
گر نیابد نور خورشید ضمیرم ... / راز ها سازد عیان از پرده ... گل
در سر حد وصف اخلاق تو میبرد و برد / بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

ور ز راحتش ره نیابد تشنگی طبع سخندان | گر ز آب طبع من گردد طراوت‌دار گل
بی نصیبش آنچه در خوبی سلم داشتند | نگذرد از حسن طبعم پایه و مقدار گل
آنکه بیرنگی از ریاض جوهر اول بدید | گو بیا در باغ طبع عرفی تماشا کن گل
تا ز بیداد خزان و گلشن عالم شود | منتظر هر جان است بر زمین هموار گل
یاد ایوان دماغ و دیده غم ترا | از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم پادشاه

چیست آن جوهر لطیف تن | آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آئینه روی روشندل | تند ز رسیده موی سر و دامن
سوزنش در جراحت رشته | رشته‌اش در سیاست سوزن
گردنش تا بفرق سیمابی | سیم ساق است پای تا گردن
چون عروسان هند در دم قصر | از غم گیسوش چکد روغن
چون ز رقلب شاهد رعنا | چهره تاریک و برقعش روشن
نوز و باد و لاله حسرت است | بوز دست غنچه سوسن
کیمیا هست گوهر تابش | که از و زر شود مس و آهن
عزت تاج او بیفزاید | جلوه طاعت سهیل یمن
جوهر شکلش هیولا نیست | در قبول صور چو جوهر ظن
جامه‌اش گاه سبز گاه سپید | چهره‌اش را ز تیره شب روشن
گیسوش نور یافت چون مریم | ابروش چون هلال اشکن
هم زبان صبا شود جوزا | هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر رخش کیوان | آفتابیست شبیر آبستن
بر خط استوا کند حرکت | آفتابش چو تیر و چو بهمن

قصب ماهتاب او اکنون | مشرف آفتاب او ایمن
که گهی از میان تاج خروس | بر فشاند بفرق خود ازرن
زندگانیش مردن شبگیر | دیده با بیش کوری رهزن
دسته‌ها دون طلاست ولی | سوده آن سر که نیست فی ساون
گاهی از داسهای اشک نیاز | سبحه آویخته است در گردن
هم شکفته است در مصیبت تو | هم تبه گشته است در دی و بهمن
شاه تیر جهاز زرین است | بر سرش هیچ نور سایه فگن
راز دل بر زبان چو می آرد | مستفیدند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند | راز بیرون فشاند از روزن
مستفیدش بهیچ موسی همران | صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد او نشسته بذوق | همه سبوح گوی و یارب زن
روز و شب همچو فشرده مژگان | شب گشاده است دیده روشن
چون شکر شیر بان هندوستان | چهره زرتار و چرب پیراهن
چون ببرد تنش نفس ساید | زنده گردد بگاهش سر و بن
دیده بر آسمان چو عاشق سه | گریه پیوسته چو دیده من
با همه حدت و حرارت طبع | دامنش پر ز شور و آب دهن
خوردن از سنگ آهن گر باشد | بر زبان آرد اسکندر خمن
شاه اکبر که هست گیتی‌بخش | نور خورشید و سایهٔ ذوالمن
شاه چین و حبش غلام تواند | دور زرین آستان اسپرن
زان نوشته است عبده و فدا | بر دیار تو ملک چین و ختن
بلبل باغ همتش تو | ننویسد نغمه بجز شیون

مرغ جاهش بزیر شهپر حکم | از بدخشان گرفته تا بدکن
بگذراند چو رشته چو کمش | آسمان را ز چشمه سوزن
عدل او العدل نوشیروان | کی بسنجد سپهر نادره فن
این بسنجد کسی که نشناسد | صافی جام جم ز دردی دن
نطفه و نشنقش بصلب پدر | داده پیوند تار و پود کفن
تا ز آدمی بود جناب سفر | تا طبیعی بود هوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد | تا نگردد بدست جان سفر ز بدن
خاطرش بحر فیض را معبر | گوهرش سر غیب را معدن
هر کرا لطف او حیات دهد | نوبت جامه کی رسد بکفن
نصب او وی بخت او مرآت | عزل را بخت خصم او مدفن
ای غبار حریم حرمت تو | عطر پیراهن عروس چمن
پدرش مهر مادرش مه ولیک | شام عاشق بود سحر دشمن
بزبان خنده و رگلو گریه | خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید | خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دیده خوشه زر | اینک از بزم شمع بین روشن
گریه و خنده اش گذارش عمر | همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجه خورشید | همه اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
تا نخست بود چه بیرزن
در سنه ۱۲ هجری پیرایه
اختتام پوشید

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کوتین سیرم	از نخبهٔ جوهر قدس ست خمیرم
در صفحهٔ تصویر جلال ست مثالم	در پردهٔ تقدیر جمال ست نظیرم
چون جسم کشیده جام صفا رنگ شرابم	چون عشق و دید رنگ جبین آب عبیرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم	در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم	آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم	بر دوش زلیخا منشان برد و حریرم
در مشربهٔ فقر و غنا صفر الوفسم	در مزرعهٔ غرو علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لب تشنگان چشمهٔ زمزم	در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز ست سمیعم	وانجا که هنر جلوه فروش ست بصیرم
در سلسلهٔ جوهر فردم در یکتا	در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم	دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم	چون تیغ صنم کند شود تیز هژیرم
خفاش تنم خور شید خرد در ته بالم	در ناخن بلبل پرواز شاخ صفیرم
هشتم که سر آسوده دلان نیست گذارم	حشرم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خراب ست غبارم	در حجلهٔ لیلی که بهشت ست عبیرم
با ناطقه گل بیزم و با سامعه گلچین	با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل نعیمم گرچه با تار ضعیفم	در دین غنی ام گرچه با ظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشنده باهم	در تیغ زبان خامه تراشنده تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم	در تیزی و اندیشه خرد پیش طبیعم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع	بر دوش ستم این نغمه که عرشی و جریرم

طلبم عصبیت گفت ندانم چه نسبت | ور دوام شرشت تو قضا کرد اسیرم
گر جوهر خود می نشناسی چه گناهی | از گوهر من شرم مکن کاه بر مطیرم
بر تافت عنان سخنم حسن طبیعت | بگذشتم از این ره که نه این بود مسیرم
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم | در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم
در آب و هوای چمن خلد سرودم | در بیت رگشاد در فردوس صریرم
توفیق چو صورت شکند قوت وهم | تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم
میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان | من بهره را شکر و من بی سپرم
سرسبز دوام یا سر کیوان کی جیب | معشوق تماشا طلب آینه گیرم
در بارگه سلطنتم چون گذرد شب | بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم
هنگام رقم سنجی احکام کواکب | بر جبهه نهد مهر و در پیش دبیرم
آن چشمه توئی که لب تشنگی وی | جبریل در آید بحرمگاه ضمیرم
عرفی بکجا میروی این راه کدام است | شتاب عنان دار از این راه خطیرم
ز آشوب صریر دل تو چین بیا | نای رقم نغمه گشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر

چون گرد باد آه ز تا کی گشته علم | بر فرق روزگار فشاند غبار غم
چو دل بجای خویش نگرفت قرار | زین آشیانه طائر آرام کرده رم
در عهد من نه هیچ خوشدلی که هست | در شیشهٔ زمانه وجود جهان عدم
ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا | وی طرز عهد تو همه آغوش ستم
ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب | شوق لب تو سرمکن شیشهٔ الم
از وعدهٔ تو شوق تشویش مبتلا | در عشوهٔ تو فتنه با شوب متهم
بخشد هزار کشتهٔ چشم تو را حیات | لعلت لطیفه که بردن آرد از عدم

[illegible]

گیرد بهر دو دست سر خود اجل بهم — جاییکه غمزه تو کشد خنجر ستم

لعل حیات بخش تو جاییکه دم زند — نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

زاعجاز حسن نیست که کلک قضا نوشت — بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم

هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من — محروم هم بمانم از تو و اغیار محترم

محرم ببزم وصل تو غیر و مرا ز بیم — فرع امید تیر زند گرد آن حرم

دست افکنی بدوش رقیبان ز بیم مهر — وز جنگ من بدوش کشی آن زلف خم بخم

من جان دهم برابر آن لعل روح بخش — از معجز مسیح زند بار رقیب دم

با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر — من بعد اگر سلوک تو نیست لاجرم

خواهم شدن بمحکمه عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن واهب النعم که ز داود نطق او — نشنید گوش آسمان نغمه نغم

اول آب چشمه کوثر وضو کند — جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم

عزم طواف کعبه کویش جهان نمود — کاسایند از برای نسیم بیرون قدم

اندر فرار عبادت یزدان عدو ولی — اجر یکه برهمن برد از طاعت صنم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا — گفت ای بری ز شیوه تمیز مدح و ذم

او را سپهر گوی و این نکو هی که هست — اینجا عطوفت و این مصدر ستم

مشتاق او لاقتش از ریب گر شود — ز اعجاز بیع روی کند آرایش صنم

ای طوطیت بارگاه تو با پایه شرف — وی دودمان جاه تو همسایه قدم

در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم — در فوج حشمت تو سلیمان سپهک خدم

مست غرور کرد عروسان خلد را — دعوی باغ لطف تو بار وجود ارم

هرگز زمین بزم تو از خون گشت خشک — از بسکه خنجر تو رسانید بهم بهم

[illegible]

آن گنبد سپهر که بر نقش تو دم زند	وان خون گرفته که به کین تو کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار	با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
[illegible] از مهر خاوری	رنگ تقلم گرفته سپهر حصار قسم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است	خونش فکند بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود برهم اوفتد	ارتند با و حادثه این نیلگون خیم
تا با هم که در دو علم و عصمه متصل	آیند از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان جود تو دست جای [illegible]	پرورده روزگار هم از نعیم عمیم
هر جا عیست کرده تحویل من نگر	از بهر دیگران من اکنون کنار قلم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست	این قصه را بیا بدعا ساز مختتم
تا خامه خیال که نقاش معنویست	مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان [illegible]	گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوطی ام که برگ شکر خور ز خنجر است	زاغ و تذرو شاخچه و بهمند راست
آن [illegible] فضله ام که شرش با عیان اگر	آتش ز خون دل [illegible] خشک [illegible]
آن [illegible] تا [illegible] زخم [illegible] جهنم	گوهر [illegible] آب یاقوت الماس را
آن [illegible] ام که [illegible] صفرا و خوش خون	قصاید [illegible] آتش جگر و شعله [illegible]
آن [illegible] که در چمن الله زار عشق	تا جنش ز شعله شجر طور [illegible]
آن تیغ آبداده زهر بلا ستم	[illegible]
آن شعله دوست [illegible]	صندل فروش [illegible]
آن [illegible] که بر [illegible] شعله [illegible]	[illegible]
آن [illegible] جوهری طلا [illegible]	[illegible]

آن کشته‌ام که در دهن زخمهای او	قنادخانهای لبالب ز شکر است
آن عالمم که نقش از زیر عرش تا ثری	اشیا بدون صورت نوعی مصور است
آن ره نورد وادی بیت المقدسم	کو را صدای غلغلهٔ جبریل همره است
کوته کنم عبارت و معنی کنم دراز	آن بلبلم که نغمه زن باغ شیعه است

در مدح خانخانان

تا باده‌ام از وصال جدا کرد روزگار	با روزگار شوق چها کرد روزگار
اندیشه‌ای که پرفکندی حجاب وصل	بند قبای هجر گشا کرد روزگار
آن جنبشهای فتنه که در شهر خرمی	بط ساغر بو دعطا کرد روزگار
آن جنبشهای زهر که در باغ قند بود	درکام تلخ مهر گیا کرد روزگار
چون من ستم حریف سر بازار او فتاد	زو دم فروخت حیف خطا کرد روزگار
دردم بکشو یکه عنان اثر گسیخت	بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امیدها	زهری که در پیاله ما کرد روزگار
در بزم ما نه شیشه و آوازهٔ ملال	هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
ایدل کلاه کج نه و بر پاس تکیه زن	گشت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
ایدل پیاله درکش و مستی زیاد کن	گشت زهر هجر نشه فزا کرد روزگار
اندیشه‌ای که رونمودی بیادتن	دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار
آن دست‌ها که بوسه نهادی به پشت وصل	در پای مرد میر صبا کرد روزگار
هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود	با ما نه روی مهر و وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد و شهیدان کربلا	زخمش نثار سینه ما کرد روزگار
درج امید گنج دعا را گهر نماند	دست طلب بجیب ضیا کرد روزگار

عرفی بحریم کبریا نسبت کناه | ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار

آخر نشد در حمایت و الطاف او رحیم | ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

ما را اگر بحیله اعدای او شمرد | وین ظلم بی سبیل سزا کرد روزگار

وزنادها سخاتان کز فر دولتش | خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار

در مهر کجا بسیار زعدلش که نیست | تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار

انداز روی سایه ایوان رفعتش | تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

هم رو زنا سدا از نصیب شبی و روز | فتوی آن بیش [illegible] کرد روزگار

هم چهره مسا و صباح وی [illegible] | اندوده صباح و مسا کرد روزگار

ای عدل پرور که بجای عتاب تو | اقبال ما [illegible] کرد روزگار

در روزگار قهر تو [illegible] | در تحت ظل [illegible] کرد روزگار

در آفتاب لطف تو [illegible] | بالا [illegible] کرد روزگار

با التفات عام تو گر [illegible] | آرایش متاع [illegible] کرد روزگار

میخواست تحفه تو کند باغ خلد را | از روی همت تو حیا کرد روزگار

گاز وصل شاهد همت بدست کرد | بر بخت خود [illegible] کرد روزگار

مشغول محبت تو [illegible] | [illegible] کرد روزگار

با از دعام جاه تو [illegible] | تا [illegible] کرد روزگار

بر آن [illegible] | تسلیم [illegible] کرد روزگار

صیت افاضت تو [illegible] | خاشاک در دهان صبا کرد روزگار

امرت [illegible] | [illegible] در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه [illegible] گوش [illegible] لطف | تا [illegible] کرد روزگار

آورد روی بندگی ما بدلبری | ما را در [illegible] بلا کرد روزگار

شوخی که با وجود وی از بیم فتنه‌ها	از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در عهد حسن تو نتوانند بی‌گناه	کنعان صدف ز دریکه بها کرد روزگار
عمری که صرف دامن بشکست	اما بیان که شیوه جفا کرد روزگار
آمیز شوخی چو شنیدم شکوه و عنایت	ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم	آنها که در زمانهٔ ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ	خندید و خیل فتنه روا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بعاجز مهم	آغاز عذر کرد و ابا کرد روزگار
چون فتنهای رفته شمردم بدانش	شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم بقای دوست بینم باو هم	عاجل ز آسمان بقا کرد روزگار
هر فتنه که باز نمودم که این مکن	صوت نفیر زین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر	بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نامه داد و رانامه چون شنید	صد جهد بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعای داور یاکن که نام او	بشنو و حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمانه خاک نشینان ملک پا	گوینده جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازه دیار مراد سخن مباد	کاشانه‌ای هزار قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله ازین آسمان شتاب کمر	که نعل آینه‌رنگش نمود رنگ برنگ
گر از نباهت سیمان او درآید چشم	دگر گشاده نشود از هجوم غم دل تنگ
درین هوس که شود همعنان او نکند	شبانه روز نه شد طارم سپهر درنگ
چمنده که نگاه جهندگی شاید	که چو بهرزش آید برون ز جامه تنگ

سپهر دیگر چنان برد و بر تحمل بار | که لعل لب تو نشاید به عرصه اورنگ
اگر کشند به شکل علی ساخت آهنداد | به طبع شهد نگاهی رود [illegible] شکر
وگر کشند بوی نسبت و رنگ [illegible] بو | شتاب فهم شود [illegible]
زبانه گفت زهی آسمان قوس قزح | ز بر سلیمان و چون [illegible] رنگ
ستاره گفت که اینک سپهر و خورشید | نشانه سهم او دید چون [illegible]
حساب طول عمل در فضای بیدا | چه عرصه ابدیست [illegible]
خرد هراس اینکار گفت و منکر شد | از آنکه دار ازین نام [illegible]
سنش معارج افکار گفتم و تحلیم | ز بهر آنکه نه [illegible]
منم که شیشه ام از لوح [illegible] | نه [illegible] آن [illegible]
بزیر سایه طوبی غنوده ام [illegible] | نه در [illegible]
بجای بالش تسلیم تکیه کرده مدام | تبسم [illegible]
صنم بجیب تا [illegible] از در اسلام | [illegible] تا [illegible]
بکعبه گفته ناقوسم [illegible] بسماع | نمازی نکنم گر قضا شود [illegible]
دگر بمرد واحد چو شد از دلم [illegible] | نفس [illegible] در گلوی [illegible]
برنگ [illegible] آلوده زبان [illegible] | زنگار [illegible]
نه در مذاق من از نوش عاقبت [illegible] | نه بر جبین من [illegible]
نه ذوق لب بگزم گر شهد غوطه خورم | [illegible] آب [illegible] گرد شود [illegible]
بجوم دعوی من [illegible] | کنایتی است که آیینه [illegible]
علی چگونه بود زنگ دار آیینه | که صیقلی [illegible] ای شاه [illegible]
شهی که صیقل رای هدایت فروش | چنان زدوده که آیینه را [illegible]
که برده شاهد ایمان برای کحل بصر | سیاهی از شکن زلف [illegible]

مطرفشان شود ار لطف و کرم | شود چو آب بر آید ز بر صفحه سنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو | برد ز بیضه شاهین شکسته کلنگ
بگوی جاه تو بود زمانه نسبت از آن | ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی به بصیرت عنان نظم امور | رود به نسبت روشنگری ز طینت زنگ
بعون عینک رای تو اعمی فطرت | کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر | جهان جاه ترا میزند چون نیرنگ
محیط عالم بیاد تو و آن نسبت | که بر شکوه ایش نیست دایره تنگ
زهی نهال چو حفظت بخیمه زد وید | که بعد از این شکنند زورقی در آب
اگر بطبع تو محمل طراز بودی کی | عروس نظم نشستی بهودج فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند | که نسبتی بسپهرش بود بیفتاد رنگ
برون رود ز عناصر عنصر فلک | ز بسکه دایره آسمان بگردد تنگ
فروغ شعله قهرت فتد چو در ایام | بچشمه سار برآید سمندر از خرچنگ
بزد ز دو بر کف آرم عنان معنی را | که هیبت تو رباید ز روی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنایی | دران دیار که زادی هنوز آنجایی
بجرم کینه‌وار و زیادت زین ورد | که عین جهلی و داری گمان دانایی
خراب کرده جهلی و فارغ از دانش | نظم وردی نداری و بس شکیبایی
اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش | بجاه ول فراهمی چو دیده بگشایی
زمانه بهر تو تابوت سید بد سامان | تو خود ز گوشه مسند فرو نمی آیی
هزار غلطه دارد با آستین زنهار | کلاه گوشه والنش بعشق تنهایی

شکسته اند دو داشان بهم تنگ لکست — تو سنگ ریزی و بر نو بنیائی افزائے

نگوکه جوهر الماس و معنون از سنگ — که وهم سنگ بکف حاضر و تو بینائی

سپهر بیضه عنقا بود کنون دریاب — که تو بدعوی هستی چه زان بیضائی

تلخی عمر اگر آشنا کنی کامست — گمان برم که نه از بیضگان بیضائی

سپید موی شدی العروس طبع هنوز — بطالع من بد روز فتنه میزائی

همه بهشت مجوز و وست هم بهشت — قدم فراز نرفت چه گرم سودائی

نگوئی شده موت سپید تخم دی — ازان ز لیطن هوس در بهشت سیزائی

مشیران همه تن چشم و حریم وصال — تو جمله دست و شکم پیش من و سلوائی

ازان حساب تو هر دم آشنا دلی دارد — که تو بهر فرنبینی و سایه همیائے

بزیر جامه نهان کرده هر ص لیکن — بچشم اهل بصارت برهنه می آئی

چگونه شاهد عصمت تو نه پر سیند — که در شکستن ناموس ناشکیبائی

چه جد نهای موجه نهی معاصی را — بچش لعاب دهانت که قند سیحائی

تمام عرصه محشر مگس فرد گیرد — اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی

سبک عنان شو و خود را بملک علم رسان — ازین چه سود که انگشت جهل میخائی

نبوت ار نشود دست عقل گیر چو یا — گزین بهانه مسلم که شیدائے

عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان بر رو — که تشنه و زتو همت که ناتوانائی

دو شیوه داری و در هر دو عرفی از تو — که ترهات فروشی و عمر فرسائی

سخن و راز شد افسانه تا کی خوانم — اگر سخن شنوی بس اثر خود را ے

اگر ست آنچه است که گویم چگونه باید بود — چگونه بشکر داز گوش می آئے

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه و سلم

[illegible]

ای دل راهزن که از عشم	بحضیض تری فرستادی
ای ستم دوست کز در سلم	بحضیض بلا فرستادی
ای غلط سیر کز ره قدسم	بسر فنا فرستادی
ای عروسیکه بهر جلوهٔ خویش	بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب	چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی باز کون معنی پاک	بعدم نزد دوا فرستادی
صورت مانده وقف ما کردی	بننگ مردم گیا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد	روح را ناشتا فرستادی
آب و رنگ تشنه اش پاک است	بسبوی هوا فرستادی
کهنه رشته که وصلش نگسست	بشکنج دوا فرستادی
هر کجا تحفه هوس دیدی	بقمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز هر چیدی	بزمین عطا فرستادی
جامی عجز و نیاز و کبر و ریا	بدر کبریا فرستادی
در مقامیکه روح ملغز	عشق را بیعصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر برزد	پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی	بشمال و صبا فرستادی
نقدها شهرت سلیمانی	بدیار سبا فرستادی
نغمهٔ زیر و بم ز لاف و گزاف	بسهیل و سها فرستادی
هر چه جبریل در نهانت گفت	بمغان بر ملا فرستادی
هر چه برداشتی ز کعبهٔ قدس	بصنم خانها فرستادی
هر کجا شرکت از عدم دادند	در دم اژدها فرستادی

[illegible]

گاه در زیر سینهٔ شور بخش	سیلان و ثنا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرثیه	نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ	گر نگفتی دعا فرستادی
هر که آمد بدید نت ورقی	گر نبود از قفا فرستادی
صدر یا نامهٔ ثنا کرده مدام	یک بیک جا بجا فرستادی
گه بتنزد مسائل علما	لم نوشتی ولا فرستادی
گه برای مطالب حکما	هکذا هکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر بر شعرا	مرحبا حبذا فرستادی
گاهی از نقش و صورت دنیا	تن تر آشنا فرستادی
مجملا بر رهی که سر کردی	خار در مغز پا فرستادی
ریش و ناسور نفس ناپیمند	پیش عیب شفا فرستادی
هر کجا خواست شاید مطلب	شوق بر رقع کتا? فرستادی
هر کجا شهوتی نمود ابلیس	هم عنانش بجنا? فرستادی
از تقاضای نفس بر جنات	قصهٔ کربلا فرستادی
کبریت افزود گر بدرویشی	کاسهٔ شوربا فرستادی
چشم بر حلهٔ بهشت بود	گر بعوری قبا فرستادی
هر کجا فقر سینه بانی کرد	صد شکم استلا فرستادی
هر کجا دعوت منعم بود	صد طبق اشتها فرستادی
در دوای کلیسای امید	لنگوی دعا فرستادی
هر کجا فوجی از تعلق بود	لشکر مدعا فرستادی
بدنامی گر از کسی سر زد	لشمار خطا فرستادی

[illegible]

ناروائی که از تو صادر شد ‌ ‌ بجناب قضا فرستادی
هر کجا گردم غباری بود ‌ ‌ بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز ‌ ‌ بچراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانه را روشن ‌ ‌ بنسیم ریا فرستادی
تا بقصد آمدت شباب حیات ‌ ‌ بمیان قفا فرستادی
اینک آب و هوای عاریتی ‌ ‌ هم بر آب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد ‌ ‌ چه بدار البقا فرستادی
هرگزت دین نبود بهر گرو ‌ ‌ گو چه کردی کجا فرستادی
هان روان شو که پیش خانه چیز ‌ ‌ خوش لبساز و نوا فرستادی
گر دعایم کنی و گر نفرین ‌ ‌ برگ دوزخ رسا فرستادی
ولی آخر اگر دلی این نام ‌ ‌ بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بی مروتی بکنم ‌ ‌ کی شفیع از کجا فرستادی
ای که خود را ز شاهراه صواب ‌ ‌ بره صد خطا فرستادی
بذکر می شفاعت خود را ‌ ‌ بلب مصطفی فرستادی
داوری کز لطائف نعتش ‌ ‌ قدسیان را غذا فرستادی
ای که از حمل نعت او بفلک ‌ ‌ علت انحنا فرستادی
ای که بردی نبرد مهرش دل ‌ ‌ مس بر کیمیا فرستادی
اینکه از مایه سعادت خویش ‌ ‌ سایه بخش هما فرستادی
اینکه از هشت بهشت نعیم ‌ ‌ بمکافات لا فرستادی
اینکه برهان معجزش صدره ‌ ‌ شب شقت خدا فرستادی
اینکه اعداش را بکوبش لعن ‌ ‌ سوی تحت الثری فرستادی

[illegible]

ای که وقت گزارش پیغام　　صبح نیز و عشا فرستادی
انچنین قطعهٔ سبک تقسیم　　بزبان او فرستادی
خستگانرا ز مژدهٔ صحت　　تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهانرا بظلمت خذلان　　نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زدند اهل بهشت　　رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا بتن عداوت داشت　　مظهر لافتی فرستادی
دو جهانرا ز راه حکمت و عدل　　تحفهای عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمهٔ هنر است　　آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم　　گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم کز لطف　　بدو عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر　　تو که مهر بما فرستادی
بلبم گرچه چشمه چشمه زشوق　　نوش نعت و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سکوت　　ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند بادشاه

صد شکر که فخر دودهٔ جاه　　در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه　　بنگر که چه دُر بی بها زاد
این قطره شود هزار چشمه　　کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه　　کز کشتهٔ سایهٔ خدا زاد
از تربیت عنایت شاه　　خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال　　در کعبهٔ آسمان کرا زاد

یکتا گهر محیط اخلاص — از بهر نثار بادشا زاد
از جبههٔ طالعش چه خوبی — سر خیل قبیله و فا زاد
او را چه دعا کنم که بخشش — دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز کز گشت طبعم — بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود — بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
دلی دارم از عشوه های معانی — برشته تر از حسن صحرا نشینان
دلی تیره دارم ز دونان کو دن — پر از داغ چون دامن الله چینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنی — تنک روشنائی چو صبح حزینان
چه گلها بچینند کز باغ طبعم — بکوتاه دستی دراز آستینان
ولی دعویم کس مسلم ندارد — چو دستوری عشوهٔ نازنینان
ز جذب طبیعت باوج معانی — برآورده ام چشم کوتاه بینان
بآلودگان جرعهٔ می فشانم — بتلخی و نفرین پاکیزه دینان
بافعی دهان نامهٔ مینویسم — منقش بمهر زمرد نگینان
فشانم نویسم چه بیهوده گویم — که آنان کدام و کدام اند اینان

قطعه

ای که در آئینهٔ خود را سیه دیده — خبث بیسوست ز دو اندیشه رنگی مکن
وه که نافهمیده از عظم بجان رنجیده — بی نصیب از فهم رازی فکر فرهنگی مکن
در گمان گاه زودی بازی اینک خاطرم — گر نمیتازی بمیدان هم آهنگی مکن

ور توان دندان سعی چون آسمان قهر شکست / تا کمی اندیشه دندان شکن سنگی مکن

وعظ گفتم بیجا زی جای لذت برد نفست / چون تو سید ردی سؤال از ذوق ولنگی مکن

یا بعرفی عملکن کاعمال شریعت از تو هست / یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ داده پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده / بشنو ز لطف تا برسانم بعرض عرض

در وصف بیعصایش نگویم صفت / طرز از مقابلش بتوانند زمین بقرض

پیریست و طفلی بجوارکش فزوده ام / آری بود رعایت پیر و علیل فرض

گر صیحه زنند بجوانی ستایمش / در نقطهٔ رود که کنمش نام طی ارض

تعمیر میزنم بوی از صبح تا شام / تا نیم گام میرود آنهم بپای عرض

بستم بر و سوار و بعضی پیاده ام / گامی بطول میرود اکنون تمام عرض

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل / ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی

هم سیرت تو زیور دین و هم شکل / جز نقش بند زینت دنیا نیامدی

کی بود گرچه چمن بچمن در بهشت جا / نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی

صد زیب یافت انجمن خاک هیچ گاه / از روزن قمر بتماشا نیامدی

نفروخت مشت خاک طمع تیغ کین که تو / با گنج شایگان بسودا نیامدی

چون معنی گفت منظر باذل بهم نگو / گر مجمع مظاهر اسما نیامدی

بر صحن آسمان چو فرود آمدی تمام / جز تو بپای چشم ثریا نیامدی

آمد بهار رونق تو بهر شهب وجود / در سلک نظم کون مقفا نیامدی

از غایت یگانگیست از هجوم شوق / اندیشه را بذهن مثنا نیامدی

فروغش منظر افلاک آرای مسندا / ای آنکه جز بکام احبا نیامدی

ق

هیچ شد از لب سخنی گوش کن که تو / جز نکته پرور دم عیسی نیامدی

رفتی بصید بهره جمشید روزگار / گفتی که اینک آمدم اما نیامدی

از بسکه نا امید ز واآمدن شدم / گویم بدل بسهو که فردا نیامدی

گر شاه مانع است بیا گرچه گویمت / گر شوق مردم و بتماشا نیامدی

ور دانمم از کرشمه و برآمدن کنی / این بسکه پیش زادم و حوا نیامدی

باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان / فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آثار گریه کن شاید / کین کهن خاکدان خراب شود

ناله کن بگذار تا شب سرش / دهر نامهربان خراب شود

از فغان سینه ریش غم بر پای / خانمان فغان خراب شود

ستم آن کعبه کز خرابی من / بیت معمور جان خراب شود

گر سموم ز روز باغ دلم / ثمرات جنان خراب شود

گر شرار کشند در دامن / مشرب انس و جان خراب شود

بهمم گر بساط بر چینند / کشور لامکان خراب شود

گر سخن از گفتگو بیاسایم / دار ملک زبان خراب شود

دل طبعم اگر نه عطسه زند / معدن دریا و کان خراب شود

من کجا جنس روزگار کجا / خانهٔ آسمان خراب شود

گر بطاق دلم شکست افتد / قبلهٔ قدسیان خراب شود

چند گویم که گر بیافشانم / بشکند این و آن خراب شود

شیشهٔ آسمان بدست منست / گر بجنبم جهان خراب شود

قطعه

بیا ای بخت سرگردان نشستین — بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل — که در وی عندلیبی کرد ناهید
کدامی باغ باغ وصل دلدار — که آتش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او — زند سیلی بحسن ماه خورشید
ازان دم کاستین بر دامنم — نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم می ربایند — قبول منت و تاثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی غربت عرفی — که حسن شاهد معنی زروی گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلا بکام زدیم — که هست ملجاء خلد برین عرش نیاز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است — در آمدیم بعزم طواف عمر دراز
ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حرم — بصحن کعبهٔ مصلا فگندم از شیراز
گذشت در دل عرفی هوای طوف حرم — ز بسکه بخت فرو گریهای دل پرواز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم گزو — بختی بهیچ دور بشور رستن با نهنگ است
امید را غبان بکدامی طرف دهم — کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج است
لیکن یکی از سعادت طالع بود مرا — تحت الثری اوج و سر الش ز موج

قطعه

عرفی بغمخیت کنیزت گوش دار گوش — تا داری از کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و فروغ اگر بضیات آرزو — ناموس عشق جو بمبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب تجه کند اهل حسن را — کز خویشتن نهفته جدا آب و رنگ خویش

قطعه

ای قوی برهان سوّ علیکم بالسکوت	چشمهٔ زهر هلال کرده بهر تاک خویش
در قیامت شرمسارم هر دو فرخ شو	گر ز شاخ ریشهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شرم بادت گفته عرفی فلان را جام گفت	باید گفت آتش اندیشه زین شهر فروز
هیچکس بگوید عطارد را که تیرش ناسیاست	ور بگوید میتوان گفتن به تیرش بر دوز
هیچکس گوید عطارد راست این جا محقق	ور بگوید میتوان گفتن که این شهرم مسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری	ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است و معنی جان	اگر بحسن گرو ز آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن بمردم ناز	که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

نه ازان دیر بخشد ایزد کام	که دهد جلوهٔ کبریائی را
زان توقف بکن که دریابی	ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی بی تو در وثاق امید	نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان درآمد گفت	که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبری کز نهایت ندرت	نتیجه های خیال ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که عرصهٔ او	نبرد نشسته بود از همگنان ممتاز
چو چهرهٔ شاه دولت بدست عز گرفت	رکاب شاه پلنگ افکن هنر انداز
بهشت ناگهش از بی چهره نگار رقم	عنان مصلحت او ز لطیفه طراز

والله اعلم بالصواب

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک | شکفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این بعد عین نیکیست | عنان ز راه تو هم تاب و هم زه بنواز
نه این لطیفه دلیل است بر نهایت فر | که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت | که این لطیفه نگهدار و رشته را از
ز اول فن النشی آخر تو مبحثی اول | بدست مسکین و آنکه سخن همی پرداز
کرشمه تو داین جنس سیمیا ورنه | کجا بسایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار | بکوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه | نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده رد کردی | خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد ناقبولی آن | بدین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت | نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد
هم از خوش آبی و غلطانیست گوهر کا | نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی است میگویم | بشرط آنکه کند شرح این زبان کوتاه
بغائبانه محبت ز نظم زلیخائی | که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود | همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

درین جهان که دو کس شهره اند و آتشم هم | آنکه پیر و ... کشد بعد از قدم گفتش
اول از بالا نشستن خود که بعد از دی هم | بعد از آن از زیر دست خود که هم گفتش

[illegible]

دی شنیدم کز مسند افتاد آن کامروش
خاک بودن توتیای چشم کیوان بود

همعنانش فی سیال فرش مجلس گشت آه
آفتابش بی هوای گرد دامان بود

چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم عقل گفت
این خبر بی واقعه جای پریشان بود

از زوال دولت آمد در نظم جهان
بی ثبات دولت از افتادن خبر آن بود

شاد گشتم ز بیانش گفتم الحق در جهان
بی تو بودن هیچ و فصل حیوان بود

سایه صاحب بفرقت باد کاندر ظل او
جا گرفتن در پناه ظل یزدان بود

قطعه

لطیفه رسم صدق گویست عرفی
نیخ اگر بد و نیک شاع میدانی

تعلم تجربه با آنکه ذره ذره خویش
ز آفتاب عدم در سماع میدانی

ز کبریایی تو یابم که ملک هستی را
میانه خود و انبر مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد کی دور اندیش
کاین ز صورت او معنی آدم برداشت

این سخن گوش زد شاه عصمت گردید
شد پریشان چه پیش نقش و ماتم برداشت

روزگار آمد و گفتاش که مخروش کی سر
پرده زین راز نهی باید نخواهم برداشت

گفت اول غلط افتاد مرا می بایست
دل ز صحبت مردم پیچم برداشت

من از ین حرف بجوشیدم و گفتم دل من
آنچه برداشت خود از کون و مکان هم برداشت

تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم
پس چرا باید از ین پایه دل از هم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد
رخت خود را که از ین ورطه سالم برداشت

تهمت جهال نه برباد تو رفت
یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

ایضا

ملاف عرفی ازین نکات ترا تحفه
اگر فهم آنکه کلام تو سلسله کرد

ز شعر دم مزن آواز قدسیان بشنو | که شعر بروی ترا در زبانه شیلی کرد
ز تحقیق بلاست در آتش انگشت | نگو در آتش او گوهر خلیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش بدار | که صوت صور درین مرحله سهیلی کرد
ببین سنا که طبع تو عز بخشیا | بدست کرد که او این همه سبیلی کرد
اگر فهم آنکه رسید تا رشت نه هر که نقض | یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا زشت کینه کمتر داشت | سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران و دست دشمن بین | که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت مو شر تو | عدل با علم منتقم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او | تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که در شهوت | قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنک و رعی | زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر مزار افتد راه | مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای وفا پیشه یار هم مشرب | که بعرفی دعا فرستادی
نه دعای تهی که در جنبش | گوهر مدعا فرستادی
عندلیب موئنث گلریز | از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوزد از من لب | تا بگویم سزا فرستادی
پاس این شیوه دار تا گویم | چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو | محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی منه منت | [illegible] گرفتی شما فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی ولا مبارکباد — تو ویر نفس نغمه زا مبارک باد

همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز — بلند نغمه تری این نوا مبارکباد

فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت — بچشم معنویان توتیا مبارک باد

زبان ناطقه گنج معانی افشانست — بخانمان معانی صلا مبارکباد

زمخزن خرد ت ریزش جواهر مدح — بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد

کنار دولت از میوه دوام پرست — ثمر فشانی نخل دعا مبارک باد

زکلک آنکه نشاآب گوهرش ریزد — سماع مدح و قبول دعا مبارکباد

رضای بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح — کشایش گره مدعا مبارکباد

عبیر نسبت مدحی بجیب افشاندند — مس وجود ترا کیمیا مبارکباد

بچشم همی ازین کحل مژده ریز و بگو — که نصب بینش و عزل عما مبارکباد

ز مهر دایه جودی فزوده صد ناز — بهانه گیری طفل هوا مبارکباد

مبارکست بهار ریزش سحاب عطا — هوس فشانی ابر عطا مبارکباد

زبام و در عالم دلیر بگشایید
باین روش که زدی گام باز گامی چند

هوای مدح که در مغز روح بیجانست — که عالم از گل اندیشه ام گلستانست

زمانه سبحت جود که در میان آرد — که دعویش زره صدق عین تاو انست

زنج که طنطنه بنمود از دریچه حکم — که باز بر در دیوار جوش قربانست

که حرز کلک نویسد که هیکل طوعش — طراز گردن گردنکشان دورانست

طواف کعبه عشقش که میکنند امام — که پیش دیده نور وزعید قربانست

زهمت که طلب راز داد مطلب شد — که تشنگی بدل سیر آب حیوانست

[illegible]

کز آنرسیست که در کعبهٔ شریعت جا	روای نسبت او ریشهٔ ش رابیات
زحد گذشت تجاهل صریح گو عرفی	در کنایه برآ ورکه عقل حیرانیست
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن	که عقل چون آشنا شد که نسبت نادا
بگو که نیر اقبال و ظل اکبر شاه	بگو که قبلهٔ اعمال خانخانانست

بگو ولیک زبان را بشهد ناب بشو
بگو ولیک نخستین بهفت آب بشو

اگر نسیب بدیع و اژگون گردد	وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزمزمه با او که ماه چون شکند	قضا بمشوره با او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال	که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی هم چندان	که در بساط جهان ذره بیستون گردد
وگر بفال برآید که از شراب نشاط	چنین تربیت دهر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود	گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد
بگرد کوچهٔ نطقش بسوی باده فیض	لب مسیح بدر و یزهٔ فسون گردد
اگر ترقی جاهش بمهرمایه دهد	چو مه تمام شود نشکند فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند طواف درت	نحوست ذنب از یمن او شگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسهٔ عرش آورده رسیده شود

زهی شکوه که بروی شکوه مفتونست	ز جام نسبت تو روی جاه گلگونست
قضا ز عالم جاهت همین قدر داند	که لامکان ز ولایات ربع مسکونست
برون نسبت تو کید یا زیست مگر	دیار عدویت که وقف طاعونست
بملک خود چو کیتی سپهر قدم صد جا	بنه ز فاتحه شمعی که یاس مدفونست

[illegible]

قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی	فلک ندیده که هر سوال او چه مضمونست
دریدنامهٔ خشم و بروی قاصد زد	که مصلحت بکه می سجد این بگردونست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گوید شرع	که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم	گذار محمل لیلی بسوی مجنونست
هزار لطیفهٔ معنی که در مشیمهٔ غیب	بعزم مدح تو پرورده اند مطعونست
ز شوق نسبت مدحت زبان ما و ازل	بخشم جگر لفظ و معنیم خونست
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد	ولی کلید حصولش بجیب قارونست
بجوالگاه عدم دشمن تو تا دم حشر	سرش بدامن اندیشهٔ شبیخونست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه بر داشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب چشم تو منصوبهٔ الم چینند	بساط کون و مکان بر در عدم چینند
ز رعشهٔ باطن خصمت چو جعد خوبان	شکن بروی شکن خم بروی خم چینند
بگاه موج عطایت فلک ز بی خجلت	بآستین سحاب از جبین بهم چینند
بکف عطای تو در رایگان فروشی کام	متاع هر دو جهان زانسوی سلم چینند
در ثنای تو در نظم و نثر از آن بیش است	که خامه گیر بود و تخت فتح و ضم چینند
هزار شکر که هوس آرزو کند تقدیر	بحجلهٔ جود تو از طوطی قلم چینند
بدون وسعت جاهت بعرصهٔ صحرا	چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چینند
زکوة جود ترا اشماری نیست	که دست حصر بپای بیش و کم چینند
چو نعرهٔ تو شغب ابهم زند سامع	ز نغمه زار صفیر گل عجم چینند
لب مصیبت اگر حرز رحمت خواند	هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چینند
اگر تو سیر ناطقه در آوری خورشید	هزار شهپر قوس قزح بهم چینند

و عجم بمعنی عقدة اللسان است ۱۲ قوله ناطقه اگر تو الخ اطاقه بمعنی طاقه که کلاه باشد آمده و این لفظ

ستایش تو بدر و بمیشه پرواز است | که دانه از قفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بلی کمیت ثنای تو زد برو مهمیز

نه توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد | صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه ببیند هزار بحث شتاب | ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
اگر بطی رمانش ز جا برانگیزند | بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار عزور اگر گردش | صبا ز زاهد خلوت نشین فرو ریزد
ز بسکه در رم جستن سبک شود هم است | که از گرانی داغش سرین فرو ریزد
چو چشمش ریزش گامش خجال عرض کنم | سطالب طبع از آستین فرو ریزد
گرش حیات ابد همعنان شود هر دم | بضاعت نفس واپسین فرو ریزد
چو سر دهند عنانش نگاه را کبری | هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
دلت چو مهره مستی بطاس و هم زند | ز فرط هوش سبعش طنین فرو ریزد

اگر باوج ثنای تو سیکنم پرواز
تبوسن تو هوا رم روا این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد | دو ید بر دو رجان نقط و بانگ تهنیتی زد
رسید مژده بروح از هوای خدمت او | که بهمه در چمن صورت و هیولی زد
ز نکتب تو ضمیر کسب دانش کرد | که تخته بر سر او راک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوان تر ا رضوان دار | که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد
چو طبل جود نباست نزد گردون گفت | زمانه کوس زالت بنام بهی زد
زبستگاه تو دستی دراز کرد شکوه | که خاک عجم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد | نقاب نقط درید و بر روی معنی زد

از بلندی شعرم بود نسبت تو	سهیل مدح تو سیلی بسر و شعری زد
مفرح سخنم نشئه بدو ر ان داد	هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم	سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم
زآب کوثر دباو مسیح نادم نیست	دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی بادهٔ طبعم دماغ بیهوش کنند	بیان فکر پریشان خراب و مدهوشم
زبانه میزندم نور معنی از بر و دوش	دمیکه شاهد طبع او رود در آغوشم
سپهر یکی چمن تازه در بهشت خرد	که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایشی که شناسم گران ستوده شوم	جزین که با خرد خویش دوش بدوشم
چنان ز هر بن مویم سخن فرو ریزد	که آفرین نتواند خرید در گوشم
نبود جوهر گل در میان که فطرت من	ز قعر دیگ قدم بانگ زد که سرجوشم
بچشم نسبت اگر ننگرند جوهر گل	حریف امشب و من مست باده دوشم
بتهمت چو بخندم صراحی زهرم	بدر تخت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر داشت نهفت	بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از فراز و نشیب زمانه کی نغزم	غزال بادیه همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار ایش ضمیر منست	ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا شعار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد	عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون	گسسته دائره مانند حلقهٔ نون باد

جهان حلم ترا کوه جودی و الوند | ز ذره‌های هوا سیر اوج هامون باد
ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد | بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دیگه شاهد محبت بدلبری خیزد | بعهد پرخم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی | هزار جا شکافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همت صدف اند | چو بر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طمعم | اگرچه بیت فزونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد | تو خود بگوی که زین لفظ بیت چون باد
هزار عبارت نثر که مدح را شاید | بسلک مدح تو خود نظم گیر و موزون باد
برون فاصله عرفی بهر افشانی | زحسن زیادهٔ تحسین شاه گلگون باد

کنم گذاشت دعا گرچه این نه آمین است
گناه لب نبود جرم جوش آمین است

ترجیع بند

ای حسن تو هر ترا ز چه و چون | سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک | قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز | بر فتنهٔ قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک | گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد | دیوانهٔ تو هزار مجنون
آوازهٔ عشق تست خورشید | سرگشتهٔ مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله | زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا | رخسار تو مهر روز افزون

[illegible]

از زلف تو کار ما پریشان — وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد — از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجو — همسر بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان بستهٔ لعل نوشخندت — دل شیفتهٔ قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال — هست از پی چشم بد پسندت
چشم تو دو ابرو کشیده — آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها — آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل — با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکو نبی بسر — افتاده کمی فتد پسندت
تا دادی سمند را تو جولان — جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت بر باد — بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم — چندت طلبم بنا که چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را — دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد — این عشوه و ناز دلبری را
چشم تو به یک نگاه جادو — آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه — جان داده بتان آذری را
بر خاک فگنده از طراوت — گلبرگ تر گل تری را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زلف تو زکف نمیگذارد — سررشته کفر و کافری را
سودای زخت ناوج گردون — آورده قمر و مشتری را
دادند لب و قامت تو — خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم از سر — با شاخ گل افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دستِ من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز — کرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا بقدم تمام ناز است — وز ناز بکس نمیکند ناز
چوگانی زلف او ببازی — دل میبرد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او — کز پرده برون نیفتد این راز
در چنگ غمم چنانکه افتد — گنجشک بزیر چنگل باز
می نالم و ناله گریه انگیز — می گریم و آب دیده غماز
چندانکه بسینه میزنم چنگ — چنگ طربم نمی شود ساز
آمد سحری خیال وصلت — ننواخت مرا و گشت همساز
بر چشم و دامنش گرفتم — ور دست نداد مش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت
دستِ من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز — بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا — عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من — پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عارض — در یک رخ هست عید و نوروز

[illegible]

ای پرده چشم عاشقان ساز — از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدوزش — در سینه من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق — ناگه نشود بدان بدآموز
یکدم نیسم از خیال وصلت — بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را — وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم — غیر از تو ز تو هوس ندارم
شب گرد بکوی تو چو بادم — کاندیشه خار و خس ندارم
بیم از رقیب و پاسبان نیست — پروای سگ و عسس ندارم
از هر طرفم غم تو بگرفت — دیگر ره پیش و پس ندارم
یکچند اگرچه طاقتم بود — در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم — زین پیش سر قفس ندارم
از درد فراق ای دلارام — می نالم و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد — جز ناله زار کس ندارم
بر تنه فلکم اگر رسد دست — بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده — وین کارد باستخوان رسیده
چندان که توان خیال کردن — هم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چو موی — سیل مژه تا میان رسیده

پیدا که ز آب دیدهٔ ماست — سرو تو که این عنان [illegible] سری را
تا ملک عدم هزار منزل — ز اندیشهٔ آن دهان [illegible] ستری را
تیغ غمش بسرم رسید ای جان — هر چیز که میهمان ز [illegible] ی را
در عشق تو این همه بلا ها — ما را همه از زمان [illegible]
دامان وصال اگر نیفتاد — ق — در دست من از زبان رسید
هرگز نرود خیال از دل — خود را ز بر آسمان رسید

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فگارم از تو — آخر نظری که نازم از تو
یک تای گره ز زلف مشکین — چون در گرهست کارم از تو
بردار اگر کنی دل من — بردار که بند دارم از تو
زنگیونه که میکشم دم سرد — چون دی نشود بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده — پر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و مانده — در سینه هزار خارم از تو
اکنون چمن چو ابر نیسان — با دیدهٔ اشکبار [illegible] از تو
هر چند که ننگ و در مرا فکند — ق — چشمم بدر روزگارم از تو
باور نکنی که بی خیالت — یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل برد ز روی و در نگین [illegible] — با عاشق خود چرا چنینی
پر خون دل و دیده از تو تا کی — در بند خیال آن و اینی

ای پرده چ… بردی و دین و جان شیرین	وین طرفه که باز در کمینی
تا دل برود… ولیست که جلوه میکند این	یا قد تو در قبای چینی
پیوسته جفا… تو حلقه بسته خوبان	چون خاتم حسن رانگینی
…تو ز مهر و ماه بگذشت	خورشید سپهر هفتمینی
…دانکه دفای تو نمودم	از تو برسد جفا و کینی
…ی آنکه ز کبر و ناز هرگز	سوی من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر	با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیرسد به وصالت
دست من و دامن خیالت

۳ آن سرو ز پا قدم کشیده	جامی سخن بدی شنیده
زد آبله پای طفل اشکم	از بسکه بکوی او دویده
در سینه دگر نگیرد آرام	آن دل که ز نقش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید	مرغیست که ز بام او پریده
شاها ازل قبای خوبی	بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست	از شوق تو جیب جان دریده
امن ز کفم کشید رفتی	ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم	من بعد ز قامت خمیده

چون دست نمیرسد به وصالت
دست من و دامن خیالت

لی ز غم تو زار گردم	دیوانه و بیقرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم	از فکر تو دلفگار گردم

[illegible]

سیلاب غمم گذشت از سر — ای رفعت که بر کنار گردم
خواهم که ز خود نگاه جولان — گرد سر آن سوار گردم
کار من بیقرار عشق است — دیگر چه پی چه کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق — افسانه روزگار گردم
در کوی تو عزم همین بس — کز دولت عشق خوار گردم
دائم نرسم بگرد وصلت — از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی — سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن — بر ما بغلط یکی نظر کن
ای خرمن گل که میخرامی — بر سوخته خرمنی گذر کن
غافل مگذر که سوخت جانم — از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم سوزم ای شمع — با سوخته شبی بسر کن
امشب ز درم درآی چون صبح — شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

سوخت که پیام یار رساند — این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که در ناتوانی — در جلوه گهی دوار رساند
گو نکهت زلف عنبرینش — سوی من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من اورا — از دوحق نیره وفا رساند
گو از سر شوق و خاکساری — رخسار بخاک یار رساند

کو آنکه بعرض حضرت شاه	پیغام من گدا رساند
اعنی که حدیث و نغمهٔ هم	در مجلس بادشا رساند
انگاه بخواند از زبانم	این بیت و زمین دعا رساند

چون دست رسید بد و صالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است طنطنهٔ سخنوری وی عالم را فرا گرفته و صیت
شاعریش از مشرق تا مغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران
زمان ربوده قصائد غرایش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات
روح افزایش زبان طعن بر آب حیات گشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت
و نازکی ادا را باهم جمع نموده آنچه از شعرا کم کسی این جلالت شان گذشته
الا ما معدوم در زمان اکبرشاه بهندستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حال نموده
شاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر پادشاه گردید خصوصیت صحبت بهم رسانیده چنانچه بعضی
بنقشش متهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند و بای کلام عرفی سی سال از
بای فوت اوست پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال بر پشتی آمده
بادشاه دیگری که در بلیه آدم مدفون بود نبش نمود و استخوانهای او را بنجف برد و ملا رونقی
همدانی در تاریخش گفت قطعه یگانه گوهر دریای معرفت عرفی + که آسمان بپرورد نش صدف
آمد + چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون + شکست بر صفت دلها بشفقت آمد +
از دوازپی تاریخ رونقی گفتم + بکاوش مژه از گور تا نجف آمد *
من تذکرهٔ علی قلیخان واله ششم گشتی داغستانی

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که نسخه قصائد عرفی در مطبع منشی نول کشور
واقع مقام کانپور در ماه مئی سنه ۱۸۶۹ع
حلیه طبع پوشید فقط